

وَسَمَّيْتُكَ رَبًّا وَصَلَّيْتُ عَلَيْكَ

جذب ذوق و شوق مولا نام مہدی کشیدار ابو کے اختتام
بامداد الہی و اعانت حضرت سالت پلہی نیتہ انیقہ ہذا کہ مرآت شاہد این مشہودست
اختتام مشنوی آغاز کن مہود نامہ سر بستہ ام را باز کن

حسام سادس بطر مستوی

اختتام مشنوی

نسیض موق لانا یابین نوی

طیبت در کام جلای مجسمہ ہدیہ نغمہ بر لوح حدت شمس

از الہامات حقیقت منش حضرت مفتی الہی بخش کہ این کلام مولانا جلال کماش دال
باقی این گفتہ آید سنے زبان مہود در دل ہر کس کہ دارد ذر ذہ جان

در مطبعہ المطابعہ مطبوعہ

الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتِمَمْتُ فَضْلِي بَيْنَكُمْ وَأَنْتُمْ عَلَىٰ أَعْيُنِي وَأَنْتُمْ رِجَالٌ مِّنَ الْبَشَرِ ۚ

السلامة

امداد

ازافادات لطیفہ

و افاضات مشرقیہ سرشار

کاسۂ توحید و مست بارہٴ افریقہ عراقی کچھ رحمت

حرین شعله محبت اختر برج شریعت گوهر درج ظرافت کاشف

زلیہ شارح رموز ابدیہ صاعد بمصاعد عرفان عاریج معارج

ایقان شناور بحر فنا شمسوار میدان بقاشمس العارفین

المحققين مع نفوس حقيقت منش حضرت مولانا مفتي النجاشي رحمه الله

لے کہ در سنہ ہجرات ۱۱۱۰ھ و شمسیت ۱۷۹۸ء ہجری بقصبہ کاندھلہ متولد شدہ

زبلده مظفرنگر بجانب غرب امل جنوب بقاصه بسینج کرده واقع است جھنجر

از اولاد ايجاد حضرت صديق اکبر و امام فخر الدين رازى اندر ضی الله عنهم اجمعين

اعلموا ظاهری از حضرت شاه عبدالعزیز دہلوی علیہ الرحمۃ نمودند و ارادت پائی

برادر خود حضرت مولانا حاجی کمال الدین علیہ الرحمۃ والرضوان و

مجلسه عالیہ قادریہ دہشتند و از جناب شاہ عبدالحسین دہلوی ہم اجازت

سَلَامٌ عَلَيْكُمْ وَأَرْحَمُ فَتَرَاتِ مَوْلَانَا جَلَالُ الدِّينِ رُومِي حُضْرِي سَلَامٌ

بطور اولیست فیما بینند و حسب ارشاد مولد و حکم محکم

نارومی رفی اللہ تعالیٰ عنہ نگارہ مشہورہ معنوی نوشتہ

وفات ایشان در سنه یک هزار و پصد و نول

پنج روز یکشنبه پانزدهم

جمادی الاولیٰ واقع شد

محمد علی

در مطبعه المطابع العربيه

بامداد الله



فتوح کلام بهیہ ختام پر اختتام شہنوی معنوی لانا جلال الدین مرقم قدس سرہ

می کشد مارا بسوی ختام	جذب ذوق و شوق مولانا حیات
می کشد جان را براہ مستوی	اختتام شہنوی معنوی
انچہ خواہی آئی ضیا و الدین بکن	می تراود خود بخود از لب سخن
ہر کجا خواہی بکش جان مست	چون نام عقل من دست است
آب داود آفتابے را بداد	پر تو خور چون در آبے اوقاد
مہر برج معرفت بحر علوم	روح مولانا جلال الدین دم
گشت نورانی تن آب و گلم	پر توی زد چون کہ بر طور دلم
میزند چشمک بیام دل کہ ہین	پیر نامہ آن مہر پنج برین
نامہ سربستہ ام را باز کن	اختتام شہنوی آغاز کن

اختتام شہنوی

آن حکایت گو که ناکفته بماند
زود در سلب بیان در کش و در
چون که حد خود ندیدم تن زدم
چون که قول آن آیاران دید
کاشکن امرا ز کبر و شوکت
ای خدا ای قادر چون و چند
سینه را صندوق سدا کرده
رط وادی سینه را بسینه
نقش این آینه در دیوار
آب از جوی بجوی میرود
رفت چون در بحر آب جوینا
باتور مزی گفتم ای جان گوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد

نظم کن آن در که ناست فتنه مایه
 و زرسد قیضان روحا که زما
 بر دشتش از غدر سر امانم دوم
 و رنگاه دیده دل می خنید
 لاجرم بستم بامرا و کمر
 رازها کردی درون سینه بند
 و ندان محزون گهرها کرده
 ربط این است با این
 کردی از صنوع خود اسی رب مجید
 باز یک سوخته تا در یاد تو
 جمله کفات یک است ای فتا
 جمله تن جان باش و جان اہوش کن
 ز انتظار آن سه یسر را دل بدو

آغاز داستان این کنون هر سه پسر کاظمی خود را و طلب حکم از قاضی صفا
گفت قاضی کاظمی خود شما
هر کی باید که گوید حال خویش
تا بدانم کاظمی کیست بیش
سرب گوی تفصیلاً

استاد محترم

در سخن نهان است حال مردمان
حقه کسب به کجانی آدمی نیست
آدمی را از سخن باید شناخت
اولین گفتا بدان حد کاهلم
هین تو بشنو حال مارا ای سنی
برف می بارید و باران ز مهر
تشنه گشتم تشنه گشتم برود و گشت
نفس نالان در پی آب خنک
اگر آن جانی بخواب اندر شدم
خواب نماند اندران عطشانیم
آخرش بر خاستم هر وضو
یا من آمده چه شیشه از نس
طالب غر مجمل گشته زود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان
از عطش می مردم و عصا چو برف
از کسالت گفتم این برود وجود

مرد در زیر سخن بهشت نهان
باز مفتاح حق زبان آدمی است
غیر گشتی بر سر دریا که تماخت
کاهل و ستاد و تنبلانرا تبلم
بدشبی باران و فقه و شنی
عالمی مانند نج بستم قریب
آتش باطن بر دیر کوه و دشت
تنبلی ام گفت بنشین سیکان
گشته کاهل پانی بر لب تر زوم
و مبدم افزود سرگردانیم
قصه کردم جانب آب و سبو
اسبغ امر آن رسول خوش نفس
در وضو گشتم شتابان ای دود
سروی او دست و پای کار کرد
که نکردم جرعه زان اندر دهان
بر دظا هر اربابن کرده صرف
حر باطن عاقبت خواهد ربود

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
من شرب من ماء زمزم لم یضره شیء الا بهیضاً
یا سقماً یا غماً یا حزن

در این کتاب از آب خوردن منع کرد
لیک از دستم دهان بس در بود
گفت سمری گفته ام زان کاهلی
آن پس را ابدان در کار دنیا کا بلند
نفس را بکشند بهر نان و آب
نفس کافر را بس است از فریبی
نفس سرکش را بس است از قساو
امر نفس خویش را دانه گشاو
کار مردان کا بله در کار تن
باش کاهل بلکه سیاه کاهلان
کا عقیبی می کند دنیا ت خوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع
سوی دنیا هر که را شد انقطاع

آب در دست و دست اسباب بود
از کسالت که مرا مقدور بود
قاضیا تو فهم کن گرفتاری
در اول کار عقبه کاملند
یک دم آبی نماید شان شراب
آنکه بهر عطش آبش می
کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو
می برد هر سو تر این نفس گاو
چا بجی بستن لطاعت و محبت
از همه تدبیر دنیا لے فلان
روز راه دین در دنیا بکوب
سوی حق شد گشت کارش مجتمع
گشت تفویضش بدنیابی نزع

در این کتاب از آب خوردن منع کرد
لیک از دستم دهان بس در بود
گفت سمری گفته ام زان کاهلی
آن پس را ابدان در کار دنیا کا بلند
نفس را بکشند بهر نان و آب
نفس کافر را بس است از فریبی
نفس سرکش را بس است از قساو
امر نفس خویش را دانه گشاو
کار مردان کا بله در کار تن
باش کاهل بلکه سیاه کاهلان
کا عقیبی می کند دنیا ت خوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع
سوی دنیا هر که را شد انقطاع

داستان پیریل تمثیل که اختیار کار عقیبی کا دنیا لے است

بود مردی صالح باز در موع	دشت وجه قوت خود از حرث موع
بود یک اشتر مراد را بس حرون	بارها بگریختی کرے زبان

در این کتاب از آب خوردن منع کرد
لیک از دستم دهان بس در بود
گفت سمری گفته ام زان کاهلی
آن پس را ابدان در کار دنیا کا بلند
نفس را بکشند بهر نان و آب
نفس کافر را بس است از فریبی
نفس سرکش را بس است از قساو
امر نفس خویش را دانه گشاو
کار مردان کا بله در کار تن
باش کاهل بلکه سیاه کاهلان
کا عقیبی می کند دنیا ت خوب
گفت پیغمبر که هر کس منقطع
سوی دنیا هر که را شد انقطاع

اختیار مثنوی

اشترش بگرخت از دعا می کش
آب نرآن روز بهرش می کشود
نوبت سقے آمده اکنون مرا
هم کجا یا بم نماز جمعہ را
می شود از پیش کار زرع تنگ
وز تفحص در بیا بان ^{غشی} بر تنم
و نه نمی دانم که حامل خون شود
بهین صد گوته ز اشجان بود رخ
بهر جمعه رو در حق را بکوب
دل بفانی بستن از ناوانیست
هست جمعه حج ^{مسکینان} مسکینان فرو
کش صواب بدنه آمد و شمار
جمله ز افکار جهان معزول شد
گشت با حق در سجود و رکوع
مرد کرد آهنگ خانه زود باز
یک نماز بر کاسب بر بند
بس غریب عاجز و تن خسته است

حکایت مہمان حال آن درویش کہ از دنیا عزلت گزید بود
و دنیا رو بد و آورد و سولیش دید ہر خنک کہ او پاکشید بیشتر رسید

در بیان این شغویک دست تا
 بود در ویشی سے صاحب دلی
 روز این و آن خلقتان تافته
 خلق را بگذشت غاری نشست
 در فضای تیره و صحرای بعید
 بود در صحرای یکی غایب ^{چنگ که در رحمت باشد ۱۲} نهان
 بر نیل آمد از آن دریا چگاه
 در حرا همچون نبی بگرفت جا
 بعد هفته قوت او برگ شجر
 مدتی ز انسان آن صحر اوشت
 و ندر آن آوار گه تعمیر بود
 هر که بر د زین خان آن سرود
 فصل وصل آمد برش چون گشت
 فعل معکوس است جلای این خان ^{۱۱}

کین چنین باشد طریق است
در ره حق چست و چایک کاملی
جان تبار و بود و وحدت یافته
در بر و خلق عالم جمله بست
قرب یزدان را بخاطر برگزید
مختفی گردید عارف اندران
جز که اغراض ضروری گاه گاه
جمع عرض ۱۲
دل خنده از جهان بی وفا
چرخ ۱۲
کترک خوردی نه خفته تا سحر
آن غزال راه دین آواره گشت
گونه گونه نور را تیره می رود
فصل اینجا وصل عقبی می شود
شهر ویرانه است معمور است دشت
تانه بی هرگز بر د کس رایگان

عبدالحق صاحب دیوبند

四三

جد و کوشش شرط راه دوست است
سخت باریک است ^{۱۶} آوان حبیب
هست عقبیات اندرین راه گران
زین سبب فرمود آن شاه شفیق
رهبری جوتاروی توراه را ^{۱۷} رست
همچو رکازی همیشه در ذهاب
سالها کرد نماز و روزه را
جمعه عرت در عبادت ها گذشت
اگر کنی عادت به تیر و یاب ^{۱۸} تیغ
تا چهل سال این عبادت کرده
چون نمازت فحش و منکرانه بود
چون نه نیت زو عن الفحشاء بود
همچو قوم موسی اندر تیه و دشت
اتباع آن قتل او ز را بکن
و نه چون آن قوم موسی ای سفیه
از سحر تا شب بپی رفتند شان
اینچنین شد ترک امر پیرها

جَاهِدُوا مَغْرِبَ بَقِيَّةِ يَوْمٍ
کے روز و بر استقامت جز نلیب
طی نگردد بی قلاؤن لے فلان
کا فرسینق اول بود ثم لطریق
ورنه در ره بس مغاک چاه هاست
لیات مجا مانده بے انقلاب
نور آن صوم و سلوة تو گجا
زانچه اول بود حال دل گشت
از خدا قہیات خلقے در دریغ
تا کنون حرص ہوار ابروہ
وانکہ در خم تو خالص هست درد
منہی ست او ز انکہ رجعت می شود
و آن منلخ کہ منہ منز لگاہ گشت
تا بمنز لگاہ سے کوئے سخن
مے آوارہ در جوف تیرہ
باز شب را بر منلخ خود همان
بے کمان پرد چگونہ تیرہ

10

هیچ تیری دیده باشی بی کمان	که رسد او بر هفت یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست بان	حال آن درویش را بشو جان

پیش آمدن نیا بصورت زن نازنین پیش آن مرد خلوشین

در میان غارتنگ آن خوش لقا	همچو ابراهیم کرده بود جا
مدتی ده سال بد مصروف کار	پاز سر کرده بیا مد پیش یار
تا گمان وزی زنی صاحب جمال	با هزاران خوبی و غنچ و دلال
غرق گوهر بود از پاتا سرش	باج عالم بود هر یک نویش
آمد و در خدمت او ایستاد	دست بست و از ادب لب بکشاود
گرمی دست قبوس بر سرم	نبود اسی سلطان دین و راز کم
حاضر در خدمت تو صبح و شام	و آنچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون	یافت کین پیش آدم و نیامی ون
گفت ننی ننی سوی من هرگز میا	که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آدم	دور گشتم از تو در غائے شدم
باز می آئی تو اینجا ای پلید	ای زکرت خالف آمد هر سعید
گفت اسی درویش اینک آدم	من حکم آن شهر ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود	چونکه حکم عالم اینست ای وود

۱۵

دست در آن

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

نسخه دست

اختتام شوی

این گفت و از نظر مفقود گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم
صرف سازم در ره عقبی اوین
مال دنیا هست زهر منماک
یعنی بهر گور خود انباز کن
گردد اینجا بهر حق سازی تو صرف
اَوْضُوا اللَّهَ رَاقِرَانِ برگزین
چونکه چیزی می خواهد آن رب مجید
تا بد سال اندران غار آن فقیر
می نیامد اندران صحرا کسی
اشتر و گا و جوس را ز بهر چرا
از قضا قطعه بسا اوفتاد
راعیان بهر چراگاه از بعید
چند چوبان در جوار غار او
گاه بسیارست و مرغی نیز خوب
روزی از تقدیر ربانے فقیر
دید چندی از بنی نوع بشر چشمت

واقع را دید و بس مرعوب گشت
ورنگرد و مصروف گشتش کنم
تا شود در عاقبت ما را معین
گربایی بازش اندازی بخاک
دفن کن اینجا و آنجا ز کن
حق دهد اینجا عوض صد بار زرف
و از خیرت غیر از سخاوت بچین
می کند در ظاهر اسبابش پدید
بود در یاد خدا فی مستحیر
زانکه دور از عامه بود او بهی
هم نماند در اینجا مطلقا
گاه و زرع از خشکی آمد در فساد
قصد می کردند سوی هر صعد
بهر کاسته آمدند از جستجو
آمدند آنجا بگاوان حلوب
بهر حاجت بیرون آمدن آن فقیر
جمع گشته باشوایم گاو و خر

و از نظر مفقود گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم
صرف سازم در ره عقبی اوین
مال دنیا هست زهر منماک
یعنی بهر گور خود انباز کن
گردد اینجا بهر حق سازی تو صرف
اَوْضُوا اللَّهَ رَاقِرَانِ برگزین
چونکه چیزی می خواهد آن رب مجید
تا بد سال اندران غار آن فقیر
می نیامد اندران صحرا کسی
اشتر و گا و جوس را ز بهر چرا
از قضا قطعه بسا اوفتاد
راعیان بهر چراگاه از بعید
چند چوبان در جوار غار او
گاه بسیارست و مرغی نیز خوب
روزی از تقدیر ربانے فقیر
دید چندی از بنی نوع بشر چشمت

انشاء شریفی

منزلی بس پر خطر باخارهاست	اگر تویی جامه روی دروی بجاست
جامه های جسم را کوتاه کن	با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس درست هر سویش است	اگر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه ب تیشه تنت پاره شود	سدا هست سنگ و هم خا شود
تیشه چه بود آن زلفه لا اله	سنگ غیریت که بر تابد ز راه
خیمه را در قصه رالا اله کن	سیرانجا بادل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز	قصه درویشش را بشنو تو نیز

قصه گاونا ز اواز راه متحان سور اعتقاد و دوشیدن گا و بکری

زان شبان خوست یک تو لیدم و	رفت سوی گا و بکری قصد کرد
تا بگیرد متحان آن فقیر ^{۱۲}	کش ز پستان توکل هست شیر ^{۱۳}
ز د به پستانش چو دست متحان	جوی شیرین اندر نوش شد روان
عاجزانه پیش درویش آمدند	و ز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آوردند و صوفی نوش کرد	باز سوی آن حرار و پوش کرد
چو چوپانان بشهر اندر شدند	ایک زین خرق آن همه مجب بوند ^{۱۴}
چند روزی زین مطرب گزشت ^{۱۵}	آمدی راعیان بر غار و دشت
رفته رفته در میان شهر هم	یافت شهرت قصه شیر و نم

مرد درویش از همه آزاده بود
 میل طبعم سوی ویرانه بسی است
 طالب آرام نفس خود نیم
 در حق من مصلحت عزت نمود
 گفت پیغمبر سلامت محبت است
 گفت اگر بگزیدی عزت رسول
 اولیا زینگونه گشته و حید
 سنت پیغمبران دعوت بود
 گفت پیغمبر که همداسد یک
 گفت درویش اینهمه حق است و یک
 ورنه پریشی ز جان دستی بشو
 و آنکه صحت یافت مطلق از مرض
 انبیا و اولیای راستخان
 یک در من شمه بیماری است
 باز من بود آن وزیر نیکو
 ترک دنیا دای و خود نامدی
 نفس پاکت جان ما روشن نمود

گفت ما را در خلش رفتن چه سود
 طالب آرام خود را هر کسی است
 طالب آرام جان روحانیم
 در میان گا و خر ماندن چه سود
 آفت جان جهان این کثرت است
 کی رسیدی دین بقرعان از اصول
 راه حق با اهل عالم چون رسید
 آن و سله هم بر طریق او رود
 خیر من حمز النعمان کان لک
 هر که بیمار است گو بر بنز نیک
 ریخ زانکه گشت و صحت شد فرو
 باد و او حمیه او را چه عرض
 رسته انداز ریخ مطلق امی فلان
 زین سبب از حمیه ام ناچاری است
 کین همه از منم نفس خود گو
 ما به پیشیت آیدیم از عامدی
 آفتابی گشت گرچه تیره بود

کلمه ای که باید در این باب
 است و در این باب
 طالب آرام
 در میان گا و خر ماندن
 کثرت است
 دین بقرعان
 راه حق با اهل عالم
 حمز النعمان
 بیمار است
 ریخ زانکه گشت
 باد و او حمیه
 رسته انداز ریخ
 زین سبب از حمیه
 کین همه از منم
 ما به پیشیت
 آفتابی گشت

خود را در خلش رفتن چه سود
 طالب آرام خود را هر کسی است
 طالب آرام جان روحانیم
 در میان گا و خر ماندن چه سود
 آفت جان جهان این کثرت است
 کی رسیدی دین بقرعان از اصول
 راه حق با اهل عالم چون رسید
 آن و سله هم بر طریق او رود
 خیر من حمز النعمان کان لک
 هر که بیمار است گو بر بنز نیک
 ریخ زانکه گشت و صحت شد فرو
 باد و او حمیه او را چه عرض
 رسته انداز ریخ مطلق امی فلان
 زین سبب از حمیه ام ناچاری است
 کین همه از منم نفس خود گو
 ما به پیشیت آیدیم از عامدی
 آفتابی گشت گرچه تیره بود

و آید از طاعت رسول و انقطاع بر غیر او

و آید از طاعت رسول و انقطاع بر غیر او

اختتام شوی

کلمه ای که باید در این باب
 است و در این باب
 طالب آرام
 در میان گا و خر ماندن
 کثرت است
 دین بقرعان
 راه حق با اهل عالم
 حمز النعمان
 بیمار است
 ریخ زانکه گشت
 باد و او حمیه
 رسته انداز ریخ
 زین سبب از حمیه
 کین همه از منم
 ما به پیشیت
 آفتابی گشت

در حضورت از هوا و از هوس
چون که خیر الناس من نیفقه شد
خافلان از فیض تو ذاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه زلفت
در دل هر کس که میل و رغبت است
بدنی بگذشت تا عرضش قبول
آخرش چون دید ابرام وزیر
گفت خوب امروز به فرج تو
بعد از آن هر چه صلاح وقت است
رفت آن درویش همراه وزیر
چون دورش دید شه از جا بخت
بهر استخلاص خود آن پیر مرد
بی محابازد سلطان آپرخان
رفت از صفه برون بگرخت لفت
مرد درویش از هنرستانه وار
میزد او کشت کنج و صفت منجوق
که بدین حیل خلاص من شود

می نماید در دل کس بهنجوش
تو بدین جل المتین آویز دست
وان کفوران نعم شاگرد شوند
آتش را باید که آید چست و لفت
گویا کین گوی این میدان است
می نکرد آن صوفی عین الوضو
کرد در دل حیل آن مرد بصیر
سوی قصر شاه گروم راه جو
حالت و عمل آوردن است
بهر استقبال الیتا و او چوست
سنگها پرتافتن آغاز کرد
کو فراری گشت از آن سنگ گران
تا ریزان سنگهای گشت زلفت
سنگ پرتابید از نیک تا هزار
سو آن شاه وفادار عشق
خواندم دیوانه ترک من دهر

در حضورت از هوا و از هوس
چون که خیر الناس من نیفقه شد
خافلان از فیض تو ذاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه زلفت
در دل هر کس که میل و رغبت است
بدنی بگذشت تا عرضش قبول
آخرش چون دید ابرام وزیر
گفت خوب امروز به فرج تو
بعد از آن هر چه صلاح وقت است
رفت آن درویش همراه وزیر
چون دورش دید شه از جا بخت
بهر استخلاص خود آن پیر مرد
بی محابازد سلطان آپرخان
رفت از صفه برون بگرخت لفت
مرد درویش از هنرستانه وار
میزد او کشت کنج و صفت منجوق
که بدین حیل خلاص من شود

شاه چون بیرون برآمد زان مکان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن
شاه دانست این همه از لطف بود
او خلاصی جست و شد زنجیر حیت
آمد او از صدق در پایش فتاد
خضر ^{شاه} کشته را شکستی می دهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی
گفت صوفی این همه حکم خداست
بر شیت ^{سودا} با او باید تنید
لاجرم گفت شه نشسته را شنید
شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت
کرد صوفی را مکین آن مکان
آن فقیر پاک جان و در ^{باشین} است باز
لیک پنهان از همه در حجره
پوشتین و دلق را کردی بر
چون ایاز آن چارق و آن پوشتین
عشق با آن پوشتین خوش باختی

حیل و دیگر بسیار از آسمان
جز که نامی نه از آن سوزگین
در شکست او هزار است سود
اینچنین حکم قضا بود از نخست
که نهان در جور تو صد لطف و داد
وز شکستش کشته از ظالم بهد
از هزاران در طه قاتل کشی
رفت چون حکم خدا چاره گجاست
چند روزی ز بهر هم بایچید
پاز غار چون حرا بیرون کشید
وز دور گنج و گهر بجد نواخت
همچو مه در سمن مال چنان
شد بظا هر در جوار عز و ناز
زاش جو پیشش کشیدی سفوف
در جها و نفس بوسه مستمر
در مقفل حجره چون گنج دفین
خویش را بر فقر محکم ساختی

فصل در بیان مفسدات دنیا و نیکوئی آخرت و در بیان مفسدات دنیا و نیکوئی آخرت

غیر ایشا رفقیر فاضلی
لیک دار احمد شد بیت اهل
چون بصرف میدی فخرده است
ورنه جیفه سگ بلغذری
بهر صید مرغ عقیقی خوش فینیت
داد شیطان را ز روسیم ردی
زانکه جاہل را خود او ستم ضرت
مار او را یار باشد بخطر
تا ن بازی جان خود را بی نبرد

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی
گرچه دنیا هست ملعون ازل
مال دنیا گرچه زهر آگنده است
گر کنی راوی شمشیر اسکندری
مال دنیا را بقا لے گرچه نیست
ابتلا و امتحان ایزدی
بودن دنیا بد انا خوش ترست
هر که افسون داند از مارش چه ضرر
ورندانی تو فسون گردش مگرد

در بیان معنی آن حدیث که آله دنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

مزرعة الآخرة است این سرا
تا بر ارمی خرمی روز شمار
گشته مغبون و خاصر بر باد
تا بری یوم الحصاد از غله هاش
روز محشر لے عتق و ای عتق
اینچنین کاهل چرا گوشت مانده

زین سبب فرمود احمد مجتبی
گر ز دستت می شود تنجی بکار
ورنه کاری مفلسی یوم التناو
تخم رومی کار و آب هم پاش
ورنه کاری چه برداری ازو
هیچ من لعل بقرآن خوانده

اختتام مثنوی

در بیان مفسدات دنیا و نیکوئی آخرت و در بیان مفسدات دنیا و نیکوئی آخرت

بهت حکم پاک او شر آیره
 ورنه پاشی آب وانه خشک شد
 آب ده از چشمه چشم اسی جوان
 هم زد و ایجان من امین مباح
 دزد پنهان از نظرهای عوام
 پس همه شب کن حراست اریاس
 اگر می غافل شدی از پاس او
 گسته خرمن راز کشمانت برو
 گر بغفلت خفتی و ریح تو رفت
 با خود آرزو و ندامت پیش کن
 گر تو غافل گردی او ز رعیت برو
 کار با همشیری و بیدار است
 پاسبان توبه را بر سر گمار
 تو بخواب او خوش نگهبانی کند
 این سخن پایان ندارد نیک مرو

باز بهر صالحان خیر آیره
 و انهمه ریخ و لقب خود لغو بد
 تا شود حرث تو سبز و کامران
 تا بنبرد خام را آن بد قماش
 میدود و در فکر ز رعیت و شام
 تانم مستاصل کند دزدش داس
 می نهد در گشت تو صد داس او
 یک بیک اعضا چو کشتار گشت برو
 یاب نسیان شد گناه از تو رفت
 و ز حساب روز حشر اندیشه کن
 بلکه از تو آن کسیرج را برد
 هر که غافل گشت میدان ناریست
 تا بوقت خواب تو آید بکار
 اینچنین حارس خدا ما را دهد
 سوی حال صوفی خود باز گرد

ع
 این سخن از زبان
 شیخ بهایی است
 در کتاب
 الفیاض فی
 الفیاض

اخلاص شوی

رجوع بدستان در پیش و دلع شدن نیا از آن مرد حقیقت اندیش

مدتی ده سال هم زینسان گذشت
 بود در سیم شه چو او گشته سوار
 وقت رجعت شومی درویش آمدی
 هم برین منوال بودش کار و بار
 و تدرین اثنا شش آن کار و زار
 ناگهان آن زن که اول آمدش
 گفت صوفی هر چه آوردی بگو
 گفت بهر خصلت تو آدم
 گفت دورای پیوفاکاره نال
 تو فسون خود بهر کس میدی
 بان و کین دل من وین پوتین
 من فریب از قدر تو کی خورده ام
 زود باش ای بی حیا زینجا برو
 از نظر غائب شد آن فتانه زن
 چون رود این شورش بلعاک من
 شیرج و کسبه چنان گرد و جدا
 اگر چه زانکه تا همه دولت رود
 هیچ صوفی از طریق خود نگشت
 بهر نظم ملک یا سوسه شکار
 وقفه کردی زانرا آن مه شدی
 بود بر مهر فقیر و جان تبار
 داشت با پروردگار خود نیاز
 بار دیگر گشت پیدا از درش
 چلیست باز این سوچه کردی تو را
 الوداع ای جان که من رخصت شدم
 صد هزاران دام داری بر چال
 گشت چون رام تو آخر میری
 هر دو موجود دست پیش من بین
 بی بضاعت عهده اول برده ام
 تا بکے دارے با فسونم گرد
 در فکر رفت صوفی از رفتن
 چون گشنها کم شود زین انجمن
 مرغ بر روی جوان افتد چرا
 آفتاب غروب غمناک شود

نکته

نکته

نکته

نکته

نکته

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

وقت ۱۲ دیارت کنند ۱۲ مراد همان صوفی ۱۲

پس سزای نیکوئی زمینان بود
 شد وزیر آگاه و استغفار کرد
 گفت بخشیدم بتو جانم خموش
 این بود صدق و وفای پُر دَل
 دل من به لطف میران و وزیر
 از یکی و هم آن تلمط کینه شد
 می نه بندی دل بآن سلطان چرا
 جرما دیده و طیف می دهد
 هر خطا کردی و بازار آمدی
 مال دنیا را و فاخته این بود
 جان بر داز مکر و نیا مری خوش
 اگر قنای اندر گشتی هلاک
 زیر تیغ بیدریغ شاه دون
 چونکه حزم و احتیاطی کرده بود
 جان سلامت بر دازین خت اعاده
 باز سوے داستان خود روم
 باز سوے داستان من آدم

از برای کشتنم خنجر شد
 در شفاعت پیش شهبان
 کن بد روی را بسک مبنی و گوش
 کردی و همی بعدوان شد بدل
 دردی خلد اند و در دیگر
 بهنجو کانون در تلمط سینه شد
 کو هزاران جرم بخشد از عطا
 از چنین جود و عطا کس چون عهد
 از خواص خاص و بارش شدی
 دل در و بستن ز نقص وین بود
 چون بست او دل بران مغرورش
 بهنجو بلغم می شدی مسجون خاک
 میشدی در ویش بس از و زبون
 میل سوی مالمانا ورده بود
 دل بر نهرا و بندگی یار تو
 و چه چرا از نصیحت تو غافل شوم
 و درین دریا چه دست پازدم

چون کفیل من شدا و در کارها	پس چرا چون خر گشتم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او	هر بلاراهه ز من میسر اند او
پس چرا در نفع و ضرر خود تنم	از کفایت های حمایت چون یرم
این سخن پایان ندارد الغرض	گفت با قاضی که ای دفع المرض
در میان هر سه تن کاهل ترم	و نه همه نفع و ضرر جابل ترم
سو و نقصان و عالم هر چه هست	کاهلی من زهر و و بهتر است
در بیان این شنو یک قصه	تا برے از تنبل من حصه
به کار می آدم در ملک خوز	در رباطی گشتم آسوده و روز
شاه آنجا بس سخنی و بجز خود	کان لطف و معدن احسان بود
چاکوش او هر زمان کردی گذر	بانگها کردی بجای کور و کر
شاه هر شب بر سر تخت گرم	می نشیند ای گدایان و یرم
هر که را میلی بال و جاه است	دین و دنیا در رکاب شاه هست
هر که بکشاید لب انبان خویش	پیر کند و دردی و درم جان خویش
سیم و زرین و گوهرهای سود	هر که بکشد ده زبان بیشک بود
خوان یغمایش بدشمنها و دوست	صرف محتاجان بود با مغر و پست
آنچه خواهد از درش هر کس برو	نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن پرورد از لطف وجود	هر که لا به کرد پیشش یافت سود

در بیان این شنو یک قصه
به کار می آدم در ملک خوز
شاه آنجا بس سخنی و بجز خود
چاکوش او هر زمان کردی گذر
شاه هر شب بر سر تخت گرم
هر که را میلی بال و جاه است
هر که بکشاید لب انبان خویش
سیم و زرین و گوهرهای سود
خوان یغمایش بدشمنها و دوست
آنچه خواهد از درش هر کس برو
دوست دشمن پرورد از لطف وجود

و مبدی طویل سخایش در و فور
 جنبش لب کافی آمد بر درش
 بر درش آمد کسی گریه و شام
 اگر بیای بر در او صبحگاه
 اگر کسی در نیم شب کو بر درش
 جمله شاهان شب به بستر غافلند
 شاه ما بیدار و هر دم هوشیار
 بسکه چاوشان حکایت ساختند
 بر درش رفتم شبان و صبحگاه
 روی او دیده ز خود رفتم چنان
 مدتی بگذشت و من از کاهلی
 کاهلی من ز بانم را به بست
 کاهلی من مرا ز خست نداد
 و اصلان ز نیگونه از هر دو جهان
 نه ز حق خواهند دنیا نه بهشت
 جز خدا را از خدا خود خواستن
 اگر خدا را بهر جنت عابدی

نیست در ایشان جو داد و فتور
 بهر ستظار غیث با مرش
 کار او یابد بکلی منتظ نام
 آنچه خواهی میدهد آن بادشاه
 میدهد گوهر به از سیم و زرش
 و ز خبر گیری خلعتان عاقلند
 عالمی را خود بذات او پاسدار
 میل آن شه در دلم انداختند
 آستانش را نمودم سجده گاه
 که نیامد حرف اعطای زبان
 مانند اندر حیرت و بیجا صلی
 بهتجو محو باد و مست است
 که بخوانم از شه با جود و داد
 کاهلند و غافلند ای زاهدان
 هر دو را بهر خدای خود بهشت
 نیست افزونی بود جان کاستن
 در راه نفس خود بش قاصدی

در این کتاب
 از این کتاب
 از این کتاب

اختصاصی

در حدیث آمده است که از هر چه که در دنیا است

مطلب دنیا و عقبی را بهل بهر او را عبادت کرد نیست او بذات خود عبادت است أَغْبَدُ اللَّهَ لَا يَأْذُنُ اللَّهُ عبادت کند خدا را بر اذن خدا فَلَمْ يَنْقُشْ الْغَيْرُ عَنْ لَوْحِ إِبْرَاهِيمَ بنفشه محو نکرد غیر از لوح ابراهیم این سخن پایان ندارد ای عزیز	هر دو ابیان را بینداز از بغل حایه جنت طلب هم مرد نیست نیز برای نار و جنت وی خدایت وَاطْرَحُوا الْأَغْيَارَ عَنْ عَيْنِ الدِّهَانِ پاشید از دین غیر خدا را از نظر دین اینرا المعنوی و من غیر الفتن منتهی حال خود است آن سوم نیز باب افعال است از اینها بجز اخبار
--	--

حکایت نمودن آن پسر سوم کابلی خود را پیش قاضی که کابل
بکار دین چایک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کابل حقیقی

گفت قاضی آن سوم اکای فلان گفت قاضی تنبل من بیشتر در بیانش دستانی میزنم دوش بروم سحرگاه را بر سر جوی که سبزه غنید در چرامی گشت تدریجا بعید بود سبزه پهن و صحرای دراز چیت دنیا سبزه زار خوش فضا	کابلی خود به پیشم کن بیان همچو آتش هست پر دود و شر حال مخفی بر تو روشن میکنم پاس بانی می نمودم کا و را کا و خود بگذاشتم او می چرید سبزه ترمی بافت هر جامید وید می چرید او دور دور از راه آرز تو چو گامی اندران مرغی چرا
--	--

در حدیث آمده است که از هر چه که در دنیا است

اختتام شد

خود چرخ آن کاهی که دروی خانیت
تا نگیرد در گلویت خارا و
می چرد این گاو نفس اند جهان
وین ندانند از شکم پروردنی
آخرش در د شکم آورد ترا
گر خوری آن را بکلم آن حکیم
تخمه و قونج و هیضه ناورد
بهر این حکمت رسیدند انبیا
تو مریضی جسم تو یک سر سقیم
همچو گاو و خود سری هرگز کن

در د شکم آورد ترا
گر خوری آن را بکلم آن حکیم
تخمه و قونج و هیضه ناورد
بهر این حکمت رسیدند انبیا
تو مریضی جسم تو یک سر سقیم
همچو گاو و خود سری هرگز کن

خار و اژدر و قناده زانیت
درخت چو چیت ^{درخت گونده ۱۲} ^{بسیار ۱۲}
روز مختل گردی آخر زارا و
سبز کاهی هر کجا بسند عیان
کین مرشد خوردنی تا خوردنی
تخمه آرد خیره گرداند ترا
کو شمع ^{بعضی طعام ۱۲} ^{جیراق و سرشته ۱۲} و بصیرت و عیلم
هیچ نفخه در شکم نیبج ورد
تا تو در تخمه نیفتی ای کجا
رو بر سبز و به پرس از هر حکیم
بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این بیت آن لکل ملک جمعی محارمه واه نعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گرواده
رفته رفته در حاکم شه رود
تا بر این منبر نمود خیر الانبیا
از حجه آمد آن محارم آمده
تاج گزینا بسرا فرشته
^{واقعه مناسبتی آمد ۱۳}

میرود و تا چسرا گاه شهی
گوشمالیهان ^{بادشاهی ۱۲} سے زان شه خورود
خاص باشد بهر سلطان حاکم
حمیه اصل کل مکارم آمده
لیک بر سر خاکها انپاشته
^{انداختن ۱۲}

این اگر مَعْنَدَه آتقا بگو
هست کر مَنّا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گامی تر
گوش کن بل هم اضل ای دیده ر

رجوع کلام بحکایت آن پسر و دورتر رفتن گاواو

هین بیا کان گاوا و بس دور رفت
می نمودم در رجوع غش غافل
در تردمی روم باز آرمش
یا همین از دور پاشی دارمش
می فشردم در ترد و سخت سخت
شد دلم از گامی بس سخت سخت
این ترد هست بنیاد غموم
بر تو می آرد المها ز و نجوم
رو تو گیدل باش و مرد غم باش
نقش این آن لوح دل خراش
در گدازان کین به است آن به است
از عدم بر تو ترد و در نختند
از چشم به آن ترد داده است
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب
متحان را حیل ای سختند
از سحر تا شام من در فکر گاو
که به کاری ای الله المآب
ظهور عصر من درین غم شد قضا
بر همان جو بودم و دل فتنه گاو
من شوم گرد نماز و در نیاز
آخرش چون قرص خورشید و غروب
گر روم در سجده گریه و غمی
گاو گیر و آن طرف راه دراز
گشت ضو از زنگی ظلمت هر دو

ع
ازین
پیش
نیز
نیز

نیز
نیز
نیز
نیز

چشم من شد خیره از دیدار گاو
چشم من از دیدار ^{تاریک} و تاریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی
روز من شد و ^{ضیاع} و از دست شد
ایل دنیا در ^{نفس} چنین اشغالها
مرد آن باشد که عقبی را تند
ای برآی گاو و نفس بی حیا
پاد او همچون نماز فرض دان
در جهان فانی چنین فانی شدی
گر برای حق زد دنیا بگذری

می ندیدم هیچ من ز آثار گاو
گاو زان مرعاش در تحریک شد
و آن کز ^{در حرکت آمدن} من جمله جز معدوم ^{باجهز ۱۲} نی
سه نماز من قضا چون مست شد
می کند آثار دنیا ^{بجای} ای کجا
کار دنیا را ^{یعنی اختیار نمودن چیزی از شیئی دیگر ۱۲} چو حیثیت رو کند
می کنی هر دم نمائے راقضا
می کنی تو کاهلی غافل از ان
کز ره عقبی ز نادانی شدی
پشت آید زال دنیا سرسری

در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب طالب خود است

صوفی صاحب دے اندر رباط
جمع ز ^{خواه نقاد ۱۱} همتی مستفیدان ^{چون ۱۰} بر سرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق ^{طالبان ۱۱}
هر یک زان دیگری بد در گریز
اکفتری بس لاغرے ^{بکود ۱۲} ژولیده

بدنسته همچو گل با صد نشاط
معتقد بودند همچون حدیث
آمدند از سرعت طیران چو برق
وان دگر در جستجویش تیز تیز
پیش پیش از هر سه بد پریده

در پس او بود زین مرغ و زلفت
 در پی آن مرغ زین زاع شوم
 هر یکی زین مرغ کردی چند نیک
 حاضران گفتند کای قطب مان
 در پی عاجز کبوتر چیست مرغ
 کفتری را مرغ پس و شد چه خاست
 جنس بانی مختلف را چه فتاد
 هر کسی مرغش خود را طالب است
 جنس سوی جنس دار و نحو میل
 میل مومن سوی مومن می شود
 صاحبان با صاحبان منضم شوند
 زاع باز اغان کند پروازها
 انبیا زین ره بشر با بوده اند
 بومی جنسیت سد فیض شتاب
 کافران گفتند در حق نبی
 این نه فهمیدند کین جسم بشر
 جاهلان چون از ملائک می رند

با هزاران زیب و زینت گرم گفت
 به چو باد تند میرفت آن غشوم
 یک و گرا می نیاید نیکو لیک
 زین عجب تر ماندیم از جهان
 وز پی مرغست چون این زاع مرغ
 زاع لاغنی تابع مرغی چراست
 اتباع یک و گرا چون دست داد
 جنس با جنس با را طالب است
 روز بار و وزت و بالیست لیل
 میل کافر سوی کافر می رود
 طالحان با طالحان محرم شوند
 بلبل با بلبلان آوازها
 از تجانس راه حق پیونده اند
 از ملک آدم نگشتی بی حجاب
 کان فرشته چون نیاید از خبی
 بهر و پوش جهلست ای پسر
 انبیا از بوی جنسیت کشند

این شعر از جناب
 حضرت مولانا
 ابوالفضل
 انبیا در حقیقت
 از ملک

انعام شریفی

<p>ز داغ به مرغ زرین می پرد لیک زینهایک دگر اکس نیافت هست عارف چون کبوتر در گریز در پیش دنیا که زرین مرغ اوست ز داغ یعنی اهل دنیا از شره اهل دنیا در پی دنیا می دون لیک آن نگاره زیشان می رمد می رمد آن مرد حقانے ازو می کند او در پیش پر وازها باسیاگان سپهر از کاهلی</p>	<p>در پیش از حرص هر سومی دود اگر چه در پر واز هر یک وشتافت واما سومی خدا زین خاک برز می دود هر سود گرم جستجوست می دود بر سویی یا بد فیه می دود و می پرند اسی و فتنون در پی آن مرد حقانے دود جستجویش میکند آن زشت خو لیک وی بر می جود چون بازها طالب حکم اندر آن قاضی ولی</p>
---	---

عرض نمودن آن هر سه سپهر بچینا قاضی مهنر و فتوی استن بابت امرت پر

<p>هر سه با قاضی بگفتند ای حمید خلق بهر حکم او شد مجتمع تا بداند آنچه قاضی حکم کرد گفت قاضی این همه بال پر خلق آمد و رفغان زین ماجرا</p>	<p>حال ما نیست کن حکم رشید هر یک این با جسر است جمع می چه گوید اندرین آن مرد فرد مرسوم را گشت از حکم فرد کین سخن را شرح کن بهر خدا</p>
--	--

در پیش از حرص هر سومی دود

اختتام شد

زین سبب فرمود پیغمبر مگر
 ماستقی منها لکاف مشرقه
 در بیان معنی این حدیث که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

<p>اهل فسق و ظلم و آن اشرار را نیست زندان جای عیش و حشام مخلصی جان را ازین محبس و هی پا ازین زندان برون باید کشید چون بفتاد و درین دام بلا مست گشتی چون برین گهده گاو گردون زرع عمرت می چرخند عمر هر روزه بگیرند این شکفت وزین بر فتنه پیچیده آن سوی چرخ برین بس نه است تا بیا به نور حق در دل عیان بهر تصویر جهان چون کرده فکر و ذکرش چون شود در دل جهان</p>	<p>هست دنیا جنت آن کفار را بهر مومن هست زندان این مقام چند کن تا خود ازین زندان رهی زود فکر ثروت سے باید گزید آشیان تست عرش اعتلا هیچ ناری یاد از ان کا شانه می دهندت و آنه عمرت می خزند روزی هر روزه پنداری تو مفت تو بدانه دام را بگزیده رو بدان سحر برین کا شانهاست لب به بند از گفتگو سے این آن خویش را رسوای عالم کرده لوح تو پر از خیالات جهان</p>
---	--

حکایت از اهل بیت علیهم السلام در بیان این حدیث

اختتام ششمی

از همه بے بُرد و پیوند کن
بر در یک یار خود را بند کن
یار هر جانی ترا مرغوب نیست
اکی سرزد آکن را که چون او خوب نیست

حکایت بربیل تمثیل

<p>بر زنی سیمین تنه عشوه گری زلف رخسار و لب و رشک از تنه چون تدر و خوش نهاد اتفاقا یک جوی ^{بنار} تفتی دل ویدا و را گشت تصویر خیال گشت چون تصویر حیران اندر زن چو او را و اله و شیدا بدید گفت ای ساده چه می بینی بگو رو برای کار خود آماده باش گفت عشقت هوش و عقل من بود جز تو کار دیگرم باقی نماند کار و بار من بجز عشق تو نیست گفت بین واپس نگر بهمشیر من</p>	<p>بر زمین تابان چو فخر اختر می دور ز نخلانش دل ^{دور} خلقه حصو بر سر کوهی گزیده اوقات شد و چار او ز دستش رفت و دل رفت هوش از سر بانش صد نکال چشم بر هم می نزد از شوق او تیر عشق او بجان زن رسید از چه حیران گشتی ای آینه رو پا بر بنخیر من نه آزاده باش کو مرا پر وای کار نفع و سود عشق تو در لبترم خای فشانده حسن تمثیل تو جان را رهنمیت از عقب می آید آن غنچه دهن</p>
---	--

صدره از من در جمال او خوب تر
 آن جوان ساده روازوی بتافت
 زن برویش زد طپا پنجه آچنان
 گفت ای ابله اگر تو عاشقی
 سوی غیر من چرا کرف نظر
 اینچنین باشد وفای عاشقان
 چونکه دید غیر در عشق مجاز
 عاشق حقی و مینی غیر را
 کلکی داری بر دلی ز غیر
 تا فاشک داری بکشان وجود
 غیر او را از لطف بیرون فکن
 کیست دیگر در جهان غیر از خدا
 خود توئی گر غیر حق خود را بسوز
 جز وجود و مطلق و هستی پاک
 تو کجا و من کجا عالم کجا
 ظاهرو باطن نهان و آشکار
 در هزاران آئینه یک صورت است

که نیز ز پیش روی او قمر
 سوی محبوبی نشان گزوی نیافت
 که بر صدر شک بردی از غوان
 در بیان دعوی خود صادقی
 دعوی عشق این بود ای خیره سر
 رو بغیر آرند ظاهریا نهان
 ننگ عشق آمد حقیقت راجه ساز
 کعبه می خواست که سازی دیر را
 و نگهان خواهی بکوی دوست سیر
 حُب حُب الله در و کشتن چه سود
 چشم دل نه بر جمال و نه
 از چه احوال گشته ای زار زار
 چشم دل بر و صده هر دم بدوز
 آنچه آید در خیالت هست خاک
 هست یک نور منزه ای فتا
 شمع یک شمع است قندیش هزار
 زین تکثر هم حُب در احیرت است

گشت آینه آمد از کجا
 این سخن پایان ندارد لب ببند
 زین شکر هر دو لب من بسته شد
 این سخن سزاوارست

این ز اسما و صفات است آخی کینا
 هر دو لبهای مرا بر بسته شد
 وز قیود گفت گودل رسته شد
 این سخن سزاوارست

رجوع بجکایت شاهزاده سوم که از بادشاه شرف قرابت
و عز و جاهت یافت بمنزله گاه زوجنا هم بخو عین شتافت

ای حسام الدین شہ ملک یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
می کشد مارا ابر اعش غلا
برودہ جان را تو در باغ خلود
خود زتست این گفتگوی پرشکر
حال خود را بر زباخم گفته
من فی خالی بدم نالے توئی
نالہ من از دم گرم تو هست
اختتام مشنوع خود کرده
این من و ما جز کہ پرده بش نیست
در صور گر کثرتے بینی عیان

三

شمع در آئینه خانه گزنی	پیش هر آئینه اش را بی دبی
در حقیقت یک بود امی هوشار	پیش چشم تو نمایان صد هزار
نوا ت شمع آن یک بود از کثرتی	مر ترا از آئینه باشد جیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار	و حدت هستی مطلق هو شد ار
گر بر سی آئینه شد از کجا	شمع هست آن خود قدیم و باضیا
آئینه دان جمله اسما و صفات	اقتصا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم	چون شنید از مرگ آن او ردوم

بیان حال شهزاده سوم که بعد از مرگ او در دم تقرب سلطان و قریب فانی یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه	طالب مجتوب خود با و رد و آه
پس معرفت گفت بهر مصلحت	کین سوم پیش است جای حرمت
هر دو باز ویش بعشق تو شکست	مر شکستش را جیره بستن است
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند	وز ملطف بر سر بر خود نشانند
گر چه میدانست حالش را بکشف	جمله می پرسید با لای شگرف
آنچنان از لطفت پریشان نمود	کان غم و کزبت زبانش او ربود
آن برادر مرده را تدفین نمود	زنده را بار و روح خود تقنین نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد	شاه را بروی بسی دل نرم شد

انتقام شنیدی

یابمیری یا شوی دیوانه خود
برنستابد کاه بار کوه را
آن نخستین دادش تعجیل کرد
چون نبود آن وصل لب خورداو
تا که رفع این حجاب تن نشد
لیک شیر عشق چون تازد شتاب
ز خطاب عشق جلدیها کند
لیک پیش از ابرنسیان فتح لب
زن نباشد طامشه یا بالغه

یعنی اگر جلدی کنی در سر پیش کنی از جلد آن صاحب عشق پیش از ابرنسیان فتح لب

زین سببها اکثری مجذوب شد
مرد باید این غم و اندوه را
وصل عریان اطمینان تحصیل کرد
در طیش افتاد و خست و مرد او
وصل عریان کی بدست آید زلد
لقمه گردد عاشق او و چون کباب
چکوه را همچون صدف لب واکند
نیست زان حاصل بجز زنج و تعب
باشد از احوالی لطفه زار یغنه

در سر پیش کنی از جلد آن صاحب عشق پیش از ابرنسیان فتح لب

و استان آن مطنخی که بدون استعدا و از راه تعجیل و الوصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخ همسایه بود
یعنی خواهی باقی با سر دلهوی ۱۲
اکثر استفسار کردی حال شیخ
چونکه فقر از شان فخر و لیاست
با وجود حزم اخفای کمال
خداست که بصدع عجز نیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز

بس سخی و عاقل و پرمایه بود
بستم بودی چشم بر احوال شیخ
افتقار از سنت خیر الوریست
گرشک اعیاناً و دانی حال
با کمال عفت و امتیاز
شد قنق روزی آن صاحب تیز
نهان ۱۲

بهان

اختیار شوی

چونکه فقد نزل بود و هم عشا^{۱۲} ^{مهمانی}
چون لیکرم ضیفه حکم رسول^{۱۳}
لیک دوبار از خانقه تا خانه رفت^{۱۴}
لیک در خانه بسیار او نبود^{۱۵}
مطبخی آن شیخ را بر غم طبع^{۱۶}
بر در او آمد و تقشیر کرد^{۱۷}
زود از دوکان تسمان و نرنگ^{۱۸}
بر در نزد شیخ کای مرد خدا^{۱۹}
هر کجا خواهی مر آن را صرف کن^{۲۰}
شیخ شادان گشت مهمانان فخرت^{۲۱}
آنچه باقی ماند بخشید اهل را^{۲۲}
مطبخی را گفت چه خواهی گو^{۲۳}
بحر من در جوش آمد این زمان^{۲۴}
مطبخ گفت که از لطف شما^{۲۵}
نیست در دنیا بچیز حاجتم^{۲۶}
حق چو پیش از حاجت من رحم کرد^{۲۷}
باز چون دریای حق در جوش بود^{۲۸}

مرد عارف گشت در رنج و عنا
 در دل عارف ز نشتر ^{برنج} میجول
 تا کند همانی شان چست ^{چشمت} زفت
 زین سبب تشویش وقت افزود
 و دیگر در خائفه گاه ^{بهر} برع
 با جرات یافت و بس تشویش کرد
 نان و قلیه ماه ^{بهر} بریان گزید
 صرف کن این جمله ای نور الهدا
 جمله کردم ملک تو از ^{الهم} نسیج و بن
 جمله رازان خوان نعمت ^{دور شد} سیر ساخت
 رفت تشویش و دش ^{دور شد} آید بجا
 هر دوی خواهی ازین ^{دور شد} دریا بجز
 آنچه میخوای بگیر و ^{دور شد} استان
 و لد و مال و جاه شد حاصل مرا
 زره شکر و قناعت ^{دور شد} ساکت
 چون کنم دیگر طلب ای نیکو
 عارف اندر خواه خواهش میفرود

[illegible]

5

بهر او مردن به از صد زندگیت	کاین چنین موت است بس فرزندگیت
این سخن را اندک کوتاه کن	و ز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهرزاده سوم و اکتساب او و کمالات صوری و معنوی
و صبر کردن او از بیان حاجت خود و محبوب خود رسیدن

وان سوم شهرزاده با صد حزم و صبر ^{کینه}	می کشید ازیم عرفان بهجو ابر
هر شبی تازی ز صحبت های شاه ^{پوشاک}	در دلش ز انوار وحدت با پیگاه
کسب استعداد و توفیق حکم ^{دیگونی}	می نمود از فیض شاه او و مبدا ^{صبح}
در دلش هر دم ز سلطان چون ^{فر}	نور نو وارد شد شکر شام و سحر
دم نمی زد لیکن از مطلوب خود ^{یعنی از دین شاه}	داشت در دل شعله محبوب خود
با چنین شاه پراز جود و سخا	حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت ^{مهر}	سوی گفتن چون دل من بر جعد
بی طلب بخشید چون جان و تنم	بر درش پس چون بهر ^{چرا} کی زخم
شاه با آئینه صافی دل است	خطره ام را در دل شمع منزل است
گر سزاوارم بدان درخشان	خود شمع بنوازد از لطف گزین ^{پسندیده}
لطف او هر صاحب استعداد را	حسب حالش میدهد بی امترا ^{نیک آوردن}
هر چکاوی را که اهلیت بود	چتر شاهی بر سرش از شمع رسد

در این کتاب
مطهره دل را
از این مباحث
با کمال صحت
آوردند
توفیق
از این کتاب
سوی گفتن
چون دل من
بر جعد
بر درش
پس چون
به هر کی
زخم

اختتام شد

نیت یکتا ره بر آن شه خفا
 از فضولی چون سخن پیشش کنم
 شاه مار و شن ضمیرست و خیر
 صبر کن ایدل که مفتاح خوشیست
 شاه روزی گفت کای جان کرم
 خاطر من زین سلطنت بگرفته است
 جانشین من شو و خود کامران
 رو بخلوت خانه رخصه کنم
 گفت پیغمبر کلام ارفضه است
 تخت ارشادست اگر چه بس سنی
 از تفکر بادلم خالے شود
 فکر ساعت بهتر از طاعات سال
 چونکه شهزاده شنید این ماجرا
 که مباد آن دم که از مسند روی
 سایه تو بر سر من مستدام
 تاج این سر سایه اقبال تست
 یا رجم هرگز بقا چندان مباد

در طلب پویم جگانه من چرا
 از چه پیداحاجت خوشش کنم
 میدهد آخر مراد دل بدیر
 در میان صبر بس عیش و گشتیست
 بحر صبر و حله و کان کرم
 دل بخت اوج وحدت بسته است
 تا رهم من از خراش این و آن
 از سخن گفتن من اکنون تن زخم
 مر سکوت از تیر خالص نصیبست
 لیک اندر بنجودی صدر روشنی
 منظر انوار ارجالے شود
 این تفکر هست حیرت در حال
 ز دزد تقطیم ادب سر را پیا
 یا بخلوت خانه گردی منزوی
 ظل گستر باد تا یوم القیام
 سلم من پایه اقبال تست
 که به بنم مسند شه را خداد

در طلب پویم جگانه من چرا
 از چه پیداحاجت خوشش کنم
 میدهد آخر مراد دل بدیر
 در میان صبر بس عیش و گشتیست
 بحر صبر و حله و کان کرم
 دل بخت اوج وحدت بسته است
 تا رهم من از خراش این و آن
 از سخن گفتن من اکنون تن زخم
 مر سکوت از تیر خالص نصیبست
 لیک اندر بنجودی صدر روشنی
 منظر انوار ارجالے شود
 این تفکر هست حیرت در حال
 ز دزد تقطیم ادب سر را پیا
 یا بخلوت خانه گردی منزوی
 ظل گستر باد تا یوم القیام
 سلم من پایه اقبال تست
 که به بنم مسند شه را خداد

اختتام شصتی

زین منط بسیار می شد گفتگو
 که و را در دل بود از حب جاه
 هیچ در دل عجب یابندار است
 دیدگان در سر سر دیگر نه بخت
 حب جاه و شاهای و حرص و هوا
 جز خدا و حب خاصان خدا
 جمله احوالش بطبق وضع یافت
 در دلش میلی بسوی ملک تی
 بر محاک امتحان بس آزمود
 گفت با صاحب شه کین جوان
 ماه را با مهر پیوندی خوش است
 این مرا و را او مرا این را لائق است
 اینچنین دختر مرا اینکس است
 جلگی تحسین رایش ابدل
 شاه گفتا مجلسی آراستند
 هر دو مشتاق از یک جان دل
 هر یکی زان دیگری سرست شد

لیک شه از امتحان در جستجو
 یا شکوه سلطنت مانند شاه
 یاد و روش از می شوقست مست
 بر نهالش جز نیازی بر نه بخت
 در سرش راهی نداشت و ماسوا
 در دل او نیست راهی هیچ را
 هر قدم بر شاه راه شرع یافت
 طالب بخت و درین فلک تی
 غیر ز روزه دهی آن جا نبود
 می نیرزد و جز بان وخت چو جان
 جسم را با روح پابندی خوش است
 هر یکی اقران خود را فائق است
 آنچنان قصه اندرین خاتم روست
 کرده گفتند عمل نعم محل
 بزم طوبی بزم سنی آفرایشند
 گشت ایجاب و قبول مستحل
 جان بجان و دل بدل پیوست شد

شاه در دلش هرگز عمارت هیچ جا

شاه
خوش
بمان

بجاست

درد

این قدر
 لطیف
 احوال
 در
 قیام
 و
 خواب
 و
 بیداری
 و
 در
 میان
 و
 بیرون
 و
 در
 میان
 و
 بیرون

اختتام شد

از تانی کار دارین است راست

از تانی کار دارین است راست

صبر را فرمود حق عزیم الامور

صبر را فرمود حق عزیم الامور

هر که رنج بر و سنج هم به بود

هر که رنج بر و سنج هم به بود

لیک کاهل کاهل دنیا خوش است

لیک کاهل کاهل دنیا خوش است

صبر کن تو کیل دنیا کن بد و

صبر کن تو کیل دنیا کن بد و

کاهل دنیا شو و چاک بدین

کاهل دنیا شو و چاک بدین

تتمیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله عکس کارهاست

تتمیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله عکس کارهاست

در خوشی غم هست و در غم فرح خاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست

و آنکه شادان زیست او گریان بود

هر که گریان است او خندان بود

میل هر چیزی بسوی ضد بدان

نعل معکوس است نقش اینچنان

و آنکه و طرش کامل از او طاراست

هر که را خوانند سلطان او گداست

و ز فلان مال فلانی برون است

کان فلان را این عایت کردن است

مالک وقت پدرش دزدان وقت

گر گدا را بپنی او سلطان وقت

نی چو سلطان این وقت حال خویش

خود ابو الوقت است در احوال خویش

نام بر ضد آید نیکو سیر

تا چننین بخل و سخا را درنگر

مال خود را می گذارد بهر عام

از بخیل آمد سخی تر گو که ام

نفس خود را جمله زو محروم داشت
خود نخورد و ناکس از دست او
هر که را خوانی سخی او شد بخیل
یا بدینا خود خورد و یا میسد به
و دیگر از مال او نفقه نه برد
صرف در راه خدا بهر خودست
چونکه در محشر درم دینا نیست
اندر آن وقتش رسد آن مال او
دوستی و دشمنی این جهان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست
هر که دشمن گشت نامد سوی تو
در حقیقت او بود از دوسن تا
دوستان تضییع عمرت می کنند
بر تو حالے آما و آمد زو دور
بر تو حالے آما و آمد زو دور
صحبت عامی بلای اکبرست
غین رین آمدت صر آفتاب

بهر خرج و از ثمان معصوم داشت
کین و راجع سوی او هست الماد
زانکه غیری را نداد و یک فقیل
بهر عقبه در حد یکسر نه
هم خورانید او بمسکین یا بخورد
تا بوقت نیکی آید بدست
دین و موزون او را بخا یا نیست
پیر شود پیران شرح فال او
همچنین بر عکس آما می فلان
نخل عمرت را با فسون زو پرست
تا مداوگا هی نه دید او روی تو
نقد عمرت را نگشته او سنا
در فساد وقت و حالت می تنده
حال دل بر گشت و پیدا شد نفور
بهر گفت پیوه بهر
بهر عین قلب غین استرست
پس و گم را از و چه بود حساب

اصفا مضمونی

نفس خود را جمله زو محروم داشت
خود نخورد و ناکس از دست او
هر که را خوانی سخی او شد بخیل
یا بدینا خود خورد و یا میسد به
و دیگر از مال او نفقه نه برد
صرف در راه خدا بهر خودست
چونکه در محشر درم دینا نیست
اندر آن وقتش رسد آن مال او
دوستی و دشمنی این جهان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست
هر که دشمن گشت نامد سوی تو
در حقیقت او بود از دوسن تا
دوستان تضییع عمرت می کنند
بر تو حالے آما و آمد زو دور
بر تو حالے آما و آمد زو دور
صحبت عامی بلای اکبرست
غین رین آمدت صر آفتاب

در بیان مغلوبیت حال خود و پر تو نور اجلال مولانا جلال الدین
قدس سره الغریز که کاشانه سوز خودی گشته

جلوه برق تجلی جلال	آتش اندر خرم زده چیت حال
نور اجلال از جلال الدین دم	مخزن اسرار حق صدر النجوم
از در و هم خود بخود سر می زند	ز آتشیا نم باز شهپر می زند
چون کند آنم من کیم گویند چیت	وین شرر در پنبه ام از برق کیت
نالاه من از کد امین پرده است	حیرتم در بحر عمان برده است
می ترا و بے من و بی سعی من	از نی دل ناله موزون پر شجن
قافیه مضمون پی رو پوش هست	معنی از دل همچو شیر از پیشه هست
هم مرا خوردی و هم دهم خودی	ای حسام الحق مگر در من شدی
آمدی در من مرا بده تمام	ای تو شیر حق مرا خورده تمام
من چه دانم آنچه میدانی بگو	شد بدست تو ز نام ای نیک خو
از چه رو کردی مرا رو پوش خود	من ندارم از سرو یا هوش خود

چند ناله زار که از نی بقرار در د آثار غمگسار سر زده و بیان
منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر مرتبه شهود

اصنام شنوی

نار و دینت شود و پندار و دینت هر یک از اینها را که در این کتاب است در هر یک از اینها را که در این کتاب است در هر یک از اینها را که در این کتاب است

بشنو از منی چون حکایت میکند
کز وجود مطلقم چون کنده اند
حال زار من نمیدانند که
چونکه از قوس احد منزل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور
رفته رفته عالم ملکوت شد
بعده در عالم ملکوت نشو و
منتهایش عالم ناسوت گشت
کی بود یارب که معراجی شود
هر تنزل را عروجی لازم است
لیکن اقسام عروج ایجان سه است
شد عروج عامه مرگ جسم خاک
قدر مرگ خود نمیدانم چه چرا
موت قبل الموت اگر دست نداد
موت جبر موصول آمد سوی یارب
وہ چه خوش باشد که سوی شه روم
وقت آمد که جهان بکسی

قصه هجران روایت میکند
من بگیرم مردمان در خنده اند
بهستم اندر آتش غم چون خنجر
خود بخم و احدیت حل شدم
کردم از جبروت اشقی هم مرد
عالم روحا نی منغوت شد
گشت ظاهراً جمله اطوار وجود
ازین تنزلها دلم مبهوت گشت
روح سوی قوس احدیت رود
قطره سوی بحر اخضر عازم است
بر کس از فیض خدا این در نه بست
بس تعرج هست در موت و هلاک
میدهد در مرج لاهوتی چرا
سینکد کارت اجل حسب المراد
مرگ را آماده باش امی هو شیار
واصل درگاه آن بیچون شوم
پای کوبان سوی بام اوری

و در این کتاب است در هر یک از اینها را که در این کتاب است در هر یک از اینها را که در این کتاب است

نار و دینت شود و پندار و دینت هر یک از اینها را که در این کتاب است در هر یک از اینها را که در این کتاب است

زین سبب فرمود احمد سبب
 گریبندی موت در دنیا می دون
 شکر حق کو مخلصی بنهاده است
 این سخن پایان ندارد ای عزیز
 زان عروجی کرده در بر رخ رود
 پس عروجی هست در محشر پدید آید
 پس بسوی واحدیت تا احد
 منتهی سوی خدا شد زین سبب
 مومن از نور جلاله میرسد
 کافرا از نور جلاله گورسید
 معنی کَلِّ اَکْبَرُ اَکْبَرُ اَکْبَرُ
 این عروج ضطراری عام هست
 زین سبب فرمود آن احمد حبیب
 وان عروج دومی شد از اختیار
 از ره علم و عمل عارج شدند
 پیش مردن مرده گرد و شوفنا
 از منازلها که سالک آمدست

تحفة المومن که الموت ای قفا
 سخت می شستیم عاجز و بیس زبون
 غرقه سوی آن جهان بکشاده است
 از عروج بعد مردن گو تو نیز
 در میان قبر تا محشر بود
 بعد از آن در نار یا جنت کشید
 سر بر آرزو از تعین می رهد
 هست جری سوی او خود بی طلب
 ثمرها از بلخ رویت می چشد
 لیک محبوب ست و خسرانی کشید
 فهم کن وَاللّٰهُ عَلَّمَ بِالْقُرْآنِ
 بهر هزنا پخته و هر خام هست
 موت جسر وصل آمد تا حبیب
 اولیا و انبیا را از اعتبار
 پس بموت معنوی خارج شدند
 تا عروج حاصل آید مر ترا
 جد کرده هم بدانشو پای زدست

از آن عالم که از نور
 اول عروج
 اول عالم که از نور
 اول عروج
 اول عالم که از نور
 اول عروج

اختصاصی

در این حق بر دین هر شود
خود فنا گرد و بهت حاصل کند
سومین معراج جذب ایزدی
چون رسول مجتبی در یک نفس
و فقه تا قاب قوسین او پرید
در دم از ظاهری سوی باطن رود
ظلمت خاک که ز جسم تورود
لیکن این در اختیار عبده نیست
ز اجتناب گشتند محبوبان مصیب
هر مرید آخر مراد می شود
نه مشابیه آنکه کار آخر کند
قدر حال خود مرید آمد مراد
من تقرب شری با عا کنت له
همدکن که ز جدها عارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک
زانکه از خاک مکر بر ترا وست
نفس خیره خاک تیره شد بهم

در تجلی واحدی احدی رود
قطره را تا بحر کل واصل کند
گو کشد در لجمه سوخته بخودی
وار هید از قید این نازک قفس
راه صد ساله بیک جنبش برید
وان کثافت خود لطافتها شود
نور یزدانی بهفت اعضاد وود
بنده را فعلی بجز در جدم نیست
وان دیگر با گشته هیدی من نیست
طالع کعبه مطلوب را وی میشود
هر مرید این اجتناب را که نبرد
زین سبب فرمود آن رب العباد
من اتا تیشه اتیت هروله
ز اشیان آب و گل خارج شوی
از چه صاف و روشن آمد این ملک
زانکه از نفس دنی مظهر اوست
بر بلا آمد بلا اے خوش قدم

سومین معراج جذب ایزدی

در این حق بر دین هر شود
خود فنا گرد و بهت حاصل کند
سومین معراج جذب ایزدی
چون رسول مجتبی در یک نفس
و فقه تا قاب قوسین او پرید
در دم از ظاهری سوی باطن رود
ظلمت خاک که ز جسم تورود
لیکن این در اختیار عبده نیست
ز اجتناب گشتند محبوبان مصیب
هر مرید آخر مراد می شود
نه مشابیه آنکه کار آخر کند
قدر حال خود مرید آمد مراد
من تقرب شری با عا کنت له
همدکن که ز جدها عارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک
زانکه از خاک مکر بر ترا وست
نفس خیره خاک تیره شد بهم

اختتام منوی

در این حق بر دین هر شود
خود فنا گرد و بهت حاصل کند
سومین معراج جذب ایزدی
چون رسول مجتبی در یک نفس
و فقه تا قاب قوسین او پرید
در دم از ظاهری سوی باطن رود
ظلمت خاک که ز جسم تورود
لیکن این در اختیار عبده نیست
ز اجتناب گشتند محبوبان مصیب
هر مرید آخر مراد می شود
نه مشابیه آنکه کار آخر کند
قدر حال خود مرید آمد مراد
من تقرب شری با عا کنت له
همدکن که ز جدها عارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک
زانکه از خاک مکر بر ترا وست
نفس خیره خاک تیره شد بهم

جمد کن تا خاک را صافی کنی
 نفس خیره را بده بس گوشمال
 جمد کن اندک زمانه روز چند
 زمین سبب فرمود قرنی اولس
 کاهلی و کار دنیا در سپار
 زهد در دنیا چه جائے فخر تست
 قدر او حقا چه پرست نیست
 کرد احسان خداوند بلند
 زهد نام مرغوب چیزی بس حقیر
 از غنایتهای خاص ایزد دست
 عمر محدودی قلیلی بے ثبات
 آن حیات باقی بے انتها
 لَا يَحْجُومُ حَوْلَهُ إِلَّا عَدَامٌ قَطْ
 عمر دنیا پیش عقبی ساعت است
 ہی کجائی فہم و عقل تو چه شد
 ہر نفس بہر مسیحا نیست چیت
 قیمت یکدم جہانے گرد ہی

ت
ماں کنی

زمین ہمہ آلود گے ہا بر کنی
 تا مد از خاک جہمت صد نہال
 چند شب گریہ بکن باقی بخند
 ساعۃ دنیا و فیہا الروح لیس
 چاہی میکش پی روز شمار
 میل سوی جفہ تنگ فخر تست
 پیش بحر آن جہان جز رشیت
 زہد این تا چیز را از مایند
 از کرم بنوشت او شیا کثیر
 گوشہ گیر دو ہر گو ہر بدست
 طاعتی کردی و رفتی در حیات
 فی عدم گردش برگردونی فنا
 صُرْتُ رَوْحًا بَاقِيًا حَيًّا فَقَطْ
 ساعتی را لاتنا ہی راحت است
 پاس انفاس چو گو ہر دار خود
 گزنداری پاس او از جہل تست
 نیست ممکن کز اجل یکدم ہی

ہر نفس بہر مسیحا نیست چیت
 قیمت یکدم جہانے گرد ہی
 ہر نفس بہر مسیحا نیست چیت
 قیمت یکدم جہانے گرد ہی

انفاس شوی

آفتاب دیگر از مشرق تند
مهر چون آئینه را گرد محیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود
در رک و در پوست اندر سخوان
شعله عشق از گریبان سرزید
شد گریبان صورت مقراض
قارعه آمد ز عشق و باجمال
در قیامت از عشق ستای فلان

زده ات اشراق خورشیدی کند
آئینه خود جلوه گر شد زان بسط
نخن اقرب هر زمانم وی بود
برق زد چندانکه رفت از من نشان
احمد اکنون موج غیب از احد
من گجا و هستی فانی کجا
ریزه ریزه کرد مینای خیال
صد قرع چون کتاب الامان

در تاولین تصوف القارعه القارعه ما در ملک القارعه

قارعه دلانی که چه بود قارعه
پس چه آگاهی بگوزان قرع سخت
قرع عشق آن و ز باشد بدلت
پیش تو شاه و امیر و هر کسیر
در نظر کس را نباشد وزن جو
روزن عجب در یاسد و دشد
غیر حق را قدر نبود در دلت

هست بهر کوب و لها سارعه
کو کند و لهامی عاشق تحت سخت
تا بدین نوبت رساند منزلت
جمله چون پروانگان باشد حقیر
دل نباشد با کس هرگز گرد
تا ترا خلق از نظر مفقود شد
مرد و گرد و خواهش آب و گلوت

در تاولین تصوف القارعه القارعه ما در ملک القارعه

افشا شوی

سرعت کون و فساد این سحر کرد کل شئی با لک الا وجهه لیک فیض حق مدو آرد وجود هر دم است ایجان فنا و زندگیت قارعه زینسان چو بر جانت زند مستمربینه عدم اعیان را گوها گرد و ترا مر السحاب <small>اشاره آیت می تراشید</small>	شد ز حسن مشترک تمیز شد <small>یعنی احسن تو نیز جدا شد</small> این زمان است آشکارای عمو هر دمش بخش در سر نو نو وجود غیر وجه الله کرا پایندگیست ضربت آن تیشه هستت را کند <small>یعنی وجود ترا</small> نیست موجودی بجز ذات خدا مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب
--	---

فَأَنَا مَنْ ثَقُلْتُ مَوَازِينَهُ فَمَوْنِي عَيْشَتِهِ رَاضِيَهُ إِلَى آخِرِهِ

هر کرا در ضرب عشق و قراع کفه میزان عقلش شد گران گرچه کنت سمعه بی سمع اوست لیک در شور فنا از جان شد حد خود را داشت مطموح نظر اوست در عیش پسندیده دمام وانکه شد میزان عقل او سبک شورشی و و شسته آغاز کرد	کفه میزان عقلش شد مراغ <small>بلکه ۱۲</small> از تنبیب عشق نماند در زیان <small>دشمن ۱۱</small> خود که بی بصرو بی سبطش دوست در مقام جمع شط افرا نشد <small>مقام صوفی که بر سر ۱۱ یعنی کوینده نشسته اند</small> انچه می بنید گفت او از حذر <small>از ترس ۱۲</small> در مقام خلعت از کاس الکرام <small>از شایب ۱۲</small> رفت در جام از حد آن ظرف تنگ خویش را با قرص خوران باز کرد <small>گردن ۱۲</small>
---	--

اضافه شدنی

گشت در آئینه تابان آفتاب خود گمان آفتاب ^{آفتاب شدن} او نمود گشت منصور و سری برباد داد برق از جان و دلش سر بزدند شعله غیرت بدل گرم او فتاد تیز تر شد برق عشق بی نشان پس شود جای دلش در پایوه آتش سوزنده نقش غیر را از لیشب آتش هجران بسوخت ای ایازار حد خود بشناخته	محو شد آئینه رخشان آفتاب لیک در واقع بجز عکس او نبود وز شرار عشق آتشها فتاد شعله شوقش چو خاکستر کند آتش عشق افشرد سوزش بداد شوخته چون یافت سوز و بیکان هیچ میدانی چه باشد ماهیه که بسوزد و پیر طیر و شیر را هر که زان شمس مشعشع دیده دخت جان بجان شاه بشیخته
--	---

باز رجوع نمودن و تامل قصه شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آید قصه شهزادگان اعتباری گیر ازین قصه تمام مرد را باید که کار خود کند عمرها کرده در افسانه تمام صبح پیری آمد و وقت رحیل	باز گردانم بسوی آن عنان تا بر می زین داستان حصه تمام نمی بر افسون و فسانه بر تند صبح نزدیک است بر خیز از نام در اسباب طیر و سمر کم شود خیل
--	--

آن بکن که ز ادراهی باشد
 شام شد آمد غروب آفتاب
 نان و حلوا خورده تو مدتی
 نفس را پروردی و گاو شدی
 چون ستا کی تازه سرافراختی
 سنگ را سبیدی از ناخن بزودی
 آخر انفاست شکنجیدن کند
 پس بکن امروز بهر مرگ ساز
 نان و حلوا خوروی و کمتر شدی
 نعمت الوان دیگر خورده گیر
 چرب و شیرین خورده گیرای شیرین
 آن بخورکان نور دل افزایش
 رفت عمر بے بهادر کاهلی
 رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست
 آنچه باقی مانده از دوستت مده
 آنکه گر صد سال عصیان کنی
 زین چنین یاسے نکو بریده

در لحد روشن چو ماهی باشد
 وقت بیکه شد بخانه روتاب
 هیچ زان دیدی باطن عدلی
 کی بمنز لگاه خود شادی
 خود ستا و ندی معطی ساختی
 شیر را رنجاشے از قوت جلور
 چون جنک در مرگ چغزیدن کند
 در گذر سوسے حقیقت از مجاز
 در و حلماهی گنه چون خر شدی
 خویشتن را آخرای جان مرده گیر
 در دوزخ تب همه آن نور رفت
 غرقه سوی آن جهان بکشایدت
 چند روزی مانده است مضافی
 تیز تر نه گام اندر کوی دوست
 پا ز سر کن سربا یسے یار نه
 باز در بازست چون حلقه زنی
 خاک بر فرقت که بد فهمیده

در لحد روشن چو ماهی باشد
 وقت بیکه شد بخانه روتاب
 هیچ زان دیدی باطن عدلی
 کی بمنز لگاه خود شادی
 خود ستا و ندی معطی ساختی
 شیر را رنجاشے از قوت جلور
 چون جنک در مرگ چغزیدن کند
 در گذر سوسے حقیقت از مجاز
 در و حلماهی گنه چون خر شدی
 خویشتن را آخرای جان مرده گیر
 در دوزخ تب همه آن نور رفت
 غرقه سوی آن جهان بکشایدت
 چند روزی مانده است مضافی
 تیز تر نه گام اندر کوی دوست
 پا ز سر کن سربا یسے یار نه
 باز در بازست چون حلقه زنی
 خاک بر فرقت که بد فهمیده

اختیار مشهوری

لیک چون شهرزادگان یعنی بشر
 ظالم و مستم و نفس مقصد
 اولین شهرزاده گشت و نفس خود
 و طیش آن در جاننش از کف فتاد
 لیک لطف شاه دستش گرفت
 هر که بهش جان بد جاننش دهند
 سوخت از یک شعله چون پروانگان
 مرد باید در نبرد شیر عشق
 گر برون یار در دست آمدی
 هست اینجا هر نفس مرگه دگر
 وان دو دم تحصیل کرد و اجتهاد
 خویش را با آفتاب انباد کرد
 در ره او هم توقف بیش شد
 ماند در راه از کمال احد
 لطفش او را بجان مقبول کرد
 فی ز استعداد و استحقاق بود
 وان سوم شهرزاده بود از سابقان

برسته قسم انداز سلوک ای دیده دور
 سابق با تخیر بعضی شهرزاد
 از گروه ظالمان نفس شد
 و ادکب و معرفت هرگز نداد
 شد ز منظور ان درگاه این شکفت
 و انکه یا قوتی دهد کانش دهند
 در چپی افتاد چون دیوانگان
 تا بقدر وسع گردد و عشق
 پس ره حق سخت آسان بدی
 که مرارش موت دارد صد خطر
 لیک در عجب فتاد و در فساد
 دعوی قول انا الحق ساز کرد
 منزل دار آن سرش پیش شد
 جرعه نوشید از جمال احد
 با وصال خویش مشغول کرد
 این همه لطف شه خلاق بود
 گشت از هر دو برادر سابق آن

اختتام شد

از طریق معرفت آگاه شد
 کرد جهد و کسب عرفانی نمود
 چون ز ترغیب اهل ایمان میروند
 چون نظر برشته قفا از خود شدند
 چونکه استعداد کامل دید شاه
 وان دورا هم شد ز دختر کو نصیب
 ناقصی را شاه بر سر نشانند
 هست از نقصان خود او منتفل
 و ردش از زلیلت خود خارها
 زین سبب فرمود آن خیر البشر
 عاصیان را اگر بجنبت ره دهند
 همچو طایوس او ز پامی نشت خویش
 زنگه را ز آئینه خانه چه سود
 صورت زشتش در آئینه بلاست
 این سخن پایان ندارد ای عمو

لنا
الطریق

کرده
خبر
نمود
از
دور
را
نشان
داده
است

دشمن
را
چون
در
دن
خاکست
دست
لا
حق
هم
بگو

با حقیقت تمام شده همراه شد
 قرب آن شده و مبدم بر می فروزد
 سوی شاه از عشق دختر میدویدند
 عشق دختر مستتر برشته زدند
 در جالش و آود دختر ز انبشاه
 آن دختر مستتر بود در عقد نکاح کرد
 یک گوان رتبه و قرب بجای
 خویش خواند و بر سرش زربان نشانند
 بر سریر سلطنت محزون خجل
 می کشد زان منقصت آزارها
 نیست غم در جنت از غفلت مگر
 چتر سلطانی و قصر شده دهند
 منتفل دارد سراغکنده پیش
 هر طرف آئینه هست او را حدود
 دیدن خود بر سر او را هست
 حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بچکایت آن بادشاه که در اثنای راه

ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

<p>ای ضیاء الحق حسام الدین حسن چونکه شد اوتارک آن سلطنت ملک را بگذشت شدشان ارفیق خدمتی میکرد سرگرم وفاق پرتوی از عشق شان او را بود عشق را از نیشان بسی تاثیر است صحبت عاشق ترا عاشق کند هر کسی از دیگری خوشتر بود شکر از تاثیر صحبت جاہل است رنگ گیرد خربوزه زان دگر همه صحاب گفت آن کلب شد باش مردان خدا را خاک پا زین سبب فرمود احمد مجتبی مشک گرداند معطر طبله را چونکه روغن کرد خود را صرف گل</p>	<p>باز گو حال شهر چارم بمن ماند با شهر زادگان در مسکن همراهی میکرد در قطع طریق با دل خالص منزله از نفاق در سفر با هر سه همراهی نمود مرد دل آزاده را از بخیر هاست صحبت فاسق ترا فاسق کند خربوزه از خربوزه بوسه برد هر که از صحبت رمد بس غافل است صحبت انسان نه بخشد چون اثر تا سکه از وی بجلی سلب شد تا رسد از همراه تو تر لا اَصْحَابَ اَنْتَ اِلَّا مُؤْمِنًا پیشک بخشد منتینها از بله را گشت در طیب رواج خط و قلم ای روحانی</p>
---	---

چنگله از صحبت خود بیضه را
بود آن شهر همره شهر اداگان
گشته باشه زاده سوم رفیق
وان سوم چون گشت صهر شاهین
شاه چین چون دید خلعتش پیش
یافت چون یک جان و قالب هر دو
گفت باشه زاده از روی کرم
غیر خدمت نه تشریفش نه لاغ
ایچنین کس را توازش لازمست
در هوای تو هوای خویش باخت
کرد شهر زاده زمین بوس و بگفت
چون بامید تقریباً شاه
این که شاه کامران ملک بود
ملک و دولت بهر با بگذشت
تا رو بارش بهر با بسیار شد
انچه لطف شه تقاضا می کند
شاه گفتا ملک و ادراش کند

می کند مانند خود بے امترا
تا دود ادر زین سه تن ^{برادر} داود جان
هر نفس حاضر به پیشش ^{عاشق} عیش
در خواصش بود این مرد گزین ^{دوست}
اختصاص خاص با محبوب خویش
سیل شده را بسویش از و لا
کین رفیق تست یوب ^{دوست} سر خرم
در خیالت دار داز عالم فراغ
کو هوای نفس خود را عادم است
انچنین کس ^{از حد} البسی باید نواخت
آشکارا بر تو هر چه از نا هفت
از وطن آواره افتادم براه
در رفاقت های ما چست نمود
در وفاق از دل علم افراشت
ملک خود در باخت ما ریا رشد
جای لطف و رحمت هست ای سید
در خور او روز بازارش کند

[illegible]

خداوند

مرد باش و یا که خود پے مرد گرد
زین و کس یک هم گری جانستی ^{یکس}
زین سبب فرمود در قرآن خدا
بی مربی کس مر با چون خور و
دشت پر خون ست پر دام ^{دردنه ۱۲} و دست
دشت پر بار و بهر سو سبز زار
بهست دنیا سبز زار و نفس مار
گر گز و مار شت شوی خسته ملول
گر خلد خاکے پیالے دل ترا
فکر تاراه کن فسون رایا دگیر
دشت پر خار و بهر سو راهاست ^{سرور ۱۲}
دشت بس خونخوار و بمن مختفی
راه بس دشوار غولی ^{مشطان ۱۲} هر طرف
راه بس سخت و شب ^{کاف و قاف} بارست پیش
این سخن پایان ندار دامی عزیز
کار حق را نیست پایان ای غلام
اختتام مشکو مع

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند
 باز شد اکنون سوی سلطان پرید
 هست چون گل الینا را چون
 شدنی من خالی از صوت انا
 شدتی از خودی من گشت نیست
 سوختم این فی و خاکستر شدم
 احمد چون دوره میم از تو رفت ^{دوره خاکی}
 دوره میم آن تعین های تست
 وقت آن آمد کزین فسخ بر پریم
 هم کزان جا آدم آنجا روم
 چون تجله کرد بر طور وجود
 خرموسی صاعقا خاموش شد ^{بهروش}
 الله الله غیر الله نیست کس ^{اقتار}
 الله الله من و کو این خطاب

منشی قصد بدایت می کند
 پرده های عاریت را بر درید
 می شوم مر اصل خود را سرنگون
 خالی از خود گشت و در نای فنا
 جز نفیخت ^{نفا} فیه دروی هیچ نیست
 در نیستان رفتیم و مضمر شدم
 ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
 لاکن این را تا شود آلات چیست ^{در لاله}
 رخت سوی ملک لاهوتی بریم ^{الاصد}
 با جمال یار بے پرده شوم
 گشت کاه کوه جسمانی چودود
 رفت عقل جزوی و بهوش شد
 الله الله گشت ما را هم نفس
 ختم کن والله علم بالصواب

ارجاع کلام بستم در وحانی از جناب مولانا جلال الدین بجا قفس علی الدوم

منشی قصد بدایت می کند
 پرده های عاریت را بر درید
 می شوم مر اصل خود را سرنگون
 خالی از خود گشت و در نای فنا
 جز نفیخت فیه دروی هیچ نیست
 در نیستان رفتیم و مضمر شدم
 ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
 لاکن این را تا شود آلات چیست
 رخت سوی ملک لاهوتی بریم
 با جمال یار بے پرده شوم
 گشت کاه کوه جسمانی چودود
 رفت عقل جزوی و بهوش شد
 الله الله گشت ما را هم نفس
 ختم کن والله علم بالصواب

ای خدا قربان احسانت شوم	کمان احسانی بقرابانت شوم
معدن احسان و ابر کرم	فیض تو چون ابر بریزان بر سرم
از عدم و اوی بهیست ارتقا	زان سپس ایمان و نور ابتدا
ای خدا احسان تو اندر شمار	کی تو انم بازبان صد هزار
من بخواب و پاسبان من توئی	من چو طفل و حر زجان من توئی
من بعصیان صرف وقت خود کنم	ببینی و از حلم می پلوشی برم
روزیت اخورده عصیان میکنم	نعمت از تو من بغیری می تنم
جمله می بینی نگیر انتقام	از در حلم و کرم آسایم دمام
بر دل من نه صد و شصت از نظر ای شفا	می کنی هر روز ای رب البشر
لیک من غافل ز لطف بیکران	چشم دارم هر زمان باین آن
دوست را بر من نظر شد و خسته	حیث من با و گیران دل تو خسته
من گنه آرم تو ستاری کتی	جرم من دارم تو معذاری کنی
جرمها بینی و خشم ناوری	ای بقرابانت چه نیگو دآوری
در مصائب در حوا و شای زار	چونک بر من تنگ شد از در کار
یار و خویشا نم مرا بگذازد و ند	زار در دست غم بسیار و ند
جز تو کی دیگر دران سختی رسد	در متاعها تو گشتی مدد
در رسید زود بگرفتی مرا	وار بماند از همه سختی مرا

انتقام شوی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی من لا نبي بعده
والسلام علیکم وعلی آئالتهم الطیبین
والسالمین

چون شمار من را احسان تو چون	گر زبان هر موشود لطفت فزون
شکر و احسان ترا چون سر کنم	اندرین ره گوتم از سر کنم
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست	جمله از درهای احسانت پرست
این که شکر نعمت تویی کنم	این هم از تو نعمتی شد مغنیم
شکر این شکر از کجا آرم بجا	من کیم از تست توفیق ای خدا
دست و پا و این زبان و لفظ و شکر	عاریت از تست بی از هیچ بجز
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو	لطف تو بر من نوشته صد مگو
خود چه شیرین ست نام پاک تو	خوشترا از آب حیات و راک تو
نام تو چون بر زبانم می رود	هر بن مواز عسل جگر شود
اسد اسد این چه شیرین ست نام	شیر و شکر می شود و جام تمام
اسد اسد این چه نام خوش مذاق	حرف حرفش می دهد جان را راق
اسد اسد این چه احسان کرده	در چنین بر رخ چنان در رده
اینچنین جل المتین و ادی مرا	کا عتصا مش عرش را شد مثنی
اسد اسد خود چه نیکو کرده	اشکارا هستی و در رده
و چه بد کارم که جمله نیستم	پس چرا پیشت بهستی ایستم
اسد اسد انت لی نعم الوکیل	انت ربی انت حسبی یا جلیل
اسد اسد لیس غیرک فی الوجود	بل تری الدیار فیه دیر شهود

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی من لا نبي بعده
والسلام علیکم وعلی آئالتهم الطیبین
والسالمین

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی من لا نبي بعده
والسلام علیکم وعلی آئالتهم الطیبین
والسالمین

صد هزاران یافتند از شنوی
من هم از فیضان انفاس جلال
نیست دور از لطف اخوان اصفاء
از برادران طفا ۱۲
چه عجب شمس از نواز ذره را
رو بحق آرو و بکن ختم کتاب
ربنا فاحمدک فی کل حال
انت مقصودی الیک و حتی
یا محیط الکل یا کف الکوری
کن انیس القلب و ختم لی بخیر

ار تقاسوس صراط مستوی
عروج ۱۲
در رسیدم تا جلیل ذوالجلال
در رسید این بنده هم سوی خدا
در رسید یک بنده که سوی خدا
ابر خوش سیراب سازد تره را
دم مزین و اسد اعلم بالصواب
انت معنی السر فی کل المقال
خالصا لک کانت نعمتی
خالصا بر خداست و هست من و قدس من ۱۲
یا اله العرش یارب الثری
انت حسبی انت کافی لیس غیر

در ختم و سال تاریخ ختم تمام شنوی مذکور می شود ۱۲۷۱ هجری

ختم شد این نسخه در سال غیور
دست غیر از دامن او و دور باو
غیر آن که زیاد حق بیگانه است
در پی مال جهش مجنون بود
انما امواکم اولادکم
تا تو ای غیر حق را دور کن

غیرت حق و آروش از غیر دور
هر که از نورش رمد بک نور باو
در پی دنیای دون دیوانه است
حسب جاه او را بدل کنون بود
فتنه فرمود حق ای ذوالکرم
بعد از آن عزم و قرآن سور کن
در و از آن قلعه ۱۲

۱۲
در و از آن قلعه ۱۲
این

با خودی بینی اگر این اختتام
 و از خودی بیرون بر او یار باش
 هر یک ننگ این سخن یک ننگ شد
 و خل غیر اندر چنین حصن حصین
 بادل صاف از برای حق بین
 ورنه در چون و چرا آزار هست
 لفظار و پوش ست مقصد معنی ست
 حق بگوید حق بگوید حق بخوان
 هر که حق را جست حقانی ست او
 کار شیطانی مکن شیطان مباش
 وقت را با غیر حق ضائع مکن
 پروه پندارست این نقش غیر
 فانی از خود نشویشو باقی بحق
 مشغولی در شش مجلد یک فوست
 گره حق بایدت بهشیار باش
 باش اول بر شریعت استوار
 گام اول مستقیم شرع شو

خود بیرون در بانی و اسلام
 و ربه پندار خودی اختیار باش
 بهر رجم آن شیاطین ننگ شد
 کی شود بی صلح و رفع حرب کین
 از گل او تا بری بوی یقین
 هر کجا گل هست آنجا خار هست
 غیر حق جستن ازین لایعنی ست
 هر زمان حق حق بگوید حق را بدان
 رحمت حق با درحمانی ست او
 بر غبار جان کس آب پاش
 بطن را پر روح را جالغ مکن
 نیست جز آن یک صنم در جمله گیر
 سروده از باطن رب الفلق
 حاصل آن غوطه در بحر فناست
 غفلت از خود و ورکن بید باش
 بعد از آن سوی طریقت رویار
 بعد از آن راه طریقت را برو

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

اختتام شد

هین صورتی - و اگر خواهی که بگویی لا اله الا الله مشغول شوی باید که بر مرتبه لا اله
احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر است فی الواقع و بر مرتبه لا اله
واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبه اسمای و صفات و اینها دو مرتبه
غیب اند و بالا برتخ است در میان نفی و اثبات و آن اشارت است
بمقام وحدت و الله هم ذاتی است که بتجمع جمیع صفات و آن مقام واحد
است پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی است ظاهر
و موجود است بوجوه خارجی و این مراتب خمس را صفت تنزل آده
و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمس
صفتی را که تقاضای کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب
مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت است حضرت غیب
مضاف است و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی است شهادت
مضاف است و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل
وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه است و این
مراتب تنزیلیه را حضرت خمس می گویند و مظهر حضرت غیب مطلق
ایمان ثابته است و آن صور علمیه حق تعالی که وجود و احکام صفات
و اسمایافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق
و فیض اقدس تجلی ذاتی است که می بخشد نصیب وجود از حضرت

لا اله الا الله مشغول شوی باید که بر مرتبه لا اله احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر است فی الواقع و بر مرتبه لا اله واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبه اسمای و صفات و اینها دو مرتبه غیب اند و بالا برتخ است در میان نفی و اثبات و آن اشارت است بمقام وحدت و الله هم ذاتی است که بتجمع جمیع صفات و آن مقام واحد است پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی است ظاهر و موجود است بوجوه خارجی و این مراتب خمس را صفت تنزل آده و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمس صفتی را که تقاضای کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت است حضرت غیب مضاف است و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی است شهادت مضاف است و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه است و این مراتب تنزیلیه را حضرت خمس می گویند و مظهر حضرت غیب مطلق ایمان ثابته است و آن صور علمیه حق تعالی که وجود و احکام صفات و اسمایافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق و فیض اقدس تجلی ذاتی است که می بخشد نصیب وجود از حضرت

لا اله الا الله مشغول شوی باید که بر مرتبه لا اله احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر است فی الواقع و بر مرتبه لا اله واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبه اسمای و صفات و اینها دو مرتبه غیب اند و بالا برتخ است در میان نفی و اثبات و آن اشارت است بمقام وحدت و الله هم ذاتی است که بتجمع جمیع صفات و آن مقام واحد است پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی است ظاهر و موجود است بوجوه خارجی و این مراتب خمس را صفت تنزل آده و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمس صفتی را که تقاضای کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت است حضرت غیب مضاف است و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی است شهادت مضاف است و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه است و این مراتب تنزیلیه را حضرت خمس می گویند و مظهر حضرت غیب مطلق ایمان ثابته است و آن صور علمیه حق تعالی که وجود و احکام صفات و اسمایافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق و فیض اقدس تجلی ذاتی است که می بخشد نصیب وجود از حضرت

منظر آن حضرت را و فیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
 احکام اسمی و صفات مر آن نصیب وجود را و صورت عبارت
 از انست و اعیان ثابته سر قدر خوانند و منظر حضرت غیب مضاف
 عالم جبروت است یعنی ارواح مجرده که در اجزای متنازله و وجود
 و احکام اسمی یافته از فیض اقدس و مستدس در حضرت غیب مضاف
 بنهی که گذشت و منظر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
 بود از ارواح مرکبه که در میان اجزای آن بایکدی گیر امتیاز است و آن
 نیز وجود و احکام صفات و اسمی یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت
 شهادت مضاف بطریق مذکور و منظر حضرت شهادت مطلق
 عالم ناسوت و آن عالم اجسام است و وجود و احکام اسمی و صفات
 یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
 و منظر حضرت جامع انسان است و آن جامع است جمیع مظاهر صور
 علمی و صفات او بمنزله اعیان ثابته است و وجود و احکام اسمی
 و صفات یافته بآن هر دو فیض بطریق مذکور و روح انسانی بمنزله
 عالم جبروت و روح حیوانی او از عالم ملکوت واقع است و جسم و بدن
 آن از عالم ناسوت است و مجموعه آن خود منظر حضرت جامع است
 بدانکه نسبت در میان طوایف هر خمسة که عبارت از حضرات خمسة است



بامطن هر خمسة نسبت حروف با سیاهی و گل با کوزه و پرچه با ریمان
 و پوشیده نیست که وجود وجود سیاهیت فی الواقع و حروف
 نمود اولیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
 علی هذا القیاس پس تو در جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
 خمسة دیگر نیست چون باسم الله مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
 در تو سوای وجود حضرات خمسة دیگر نیست تو نمود و تعین و نقیصه یار
 و همچنین در هر منظر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرت است این
 نمود او تا بر تو ظاهر و مکتشف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست
 هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان و غیره وجود خارجی
 ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
 و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابتة در آئینه و وجود تخیلی و خیالی
 و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم است بسبب اتفاق تمام
 برفع و هم تخیل مرفوع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود
 و بدون این تخیل بنظر مرتبه ربوبیت است نه بر مرتبه عبودیت چنانچه
 صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم است و کودک آن را کس
 پنداشته هم سخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه تخیله در آئینه حاکی
 است از خصوصیات رائی و منشای و احکام حقیقت نفس الامر

در هر منظر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرت است این نمود او تا بر تو ظاهر و مکتشف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان و غیره وجود خارجی ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابتة در آئینه و وجود تخیلی و خیالی و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم است بسبب اتفاق تمام برفع و هم تخیل مرفوع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود و بدون این تخیل بنظر مرتبه ربوبیت است نه بر مرتبه عبودیت چنانچه صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم است و کودک آن را کس پنداشته هم سخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه تخیله در آئینه حاکی است از خصوصیات رائی و منشای و احکام حقیقت نفس الامر

که بر ذی الصدورت است با آنکه چپ سجده در آئینه منقش و مرثم نیست و پیش
 عاقل غیر رانی و آئینه درین صورت نه بند و نه چنان عالم حاکی است
 بوجود متخیل در آئینه وجود از مرتبه جامعه و غیر آن مرتبه جامعه و در آئینه
 وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رانی و مرآت باشد و
 و حال آنکه سوای رانی مرآت چپ سجده در اصل نیست **بیت**
 ای جمله جهان در رخ جان بخش پیدا : وی روی تو در جمله جهان گشته هویدا
 روی تو پی دیدن خج و آئینه خواست : آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
 خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکه آب و گل
 آدم ندید بهر نظاره خود آینه ساخت ز خاک چکس خود دید ز غیرت
 همه را بر هم زد

تمت بالخیر

بسم الله

حق

حق

حق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا و مولانا محمد وعلى آله واصحابه اجمعين اما بعد اين سطور است چند در بيان برخی از حالات ساميه و مناقب عاليه قدوة السالكين زبدة العارفين شوسوار ميدان حقيقت شناور بحر لقيت الميقات يستعصى الملح واللقاب حضرت مولانا مفتي آبي بخش صاحب اقتسام تنويزي معنوي كه از رساله بعض اخفاء و مجاد حضرت ممدوح قدس سره نقل و ترجمه كرده ميشوند و الدولى التوفيق و بديه از مئة التحقيق -

فصل اول در بيان نسب نامه جناب حضرت مفتي آبي بخش صاحب حمه الله

بدانكه سلسله نسب مفتي صاحب رحمه الله باین طور كه حضرت مفتي آبي بخش صاحب كن كنده بلدين لوى شيخ الاسلام بن حكيم قطب الدين بن حكيم عبدالقادر بن حكيم و مولوى محمد شريف بن مولانا محمد اشرف رحمهم الله تعالى به امام فخر الدين رازى و حضرت صديق اكبر رضى الله تعالى عنهم اجمعين ميرسد و اين قصبه كنده بلدين از مظهر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بقاصه بست و پنج كروه واقع است و شهر مير محمد بن جنب مغرب بقدر اسي كروه و از شهر سهارنپور بجانب جنوب بمسافت سى و هشت كروه و از شهر دلي بقاصه سى و شش كروه بمسافت شمال و از قصبه پاني پت بطرف مشرق بقاصه پانزده كروه است . مفتي صاحب در كنار پدر بزرگوار خود مولانا شيخ الاسلام و پدر را در خود مولانا مولوى محمد مدرس پرورش يافتند چو كه جناب مولوى محمد مدرس سپري نداشتند از بخت بجناب مفتي صاحب كمال عشق و محبت داشتند و يك كخله از نظر خود جدا كردن پسند نمي نمودند و هر وقت بحال جناب مفتي صاحب توجه خاص ميداشتند و با هزاران ناز و نعم پرورش ايشان مى فرمودند -

فصل دوم در بيان تعلم كلام مجيد و كتب فارسى و صرف و نحو و غير ما

حضرت مفتي صاحب عليه الرحمة و البركات الهيمى متولد شدند و تا سن تميز بكنار والدين ماحدين و پدر را در خود جناب مولانا مولوى محمد مدرس حجة الله تعالى عليهم اجمعين بهزاران ناز و نعم پرورش يافتند و در قايت مصفى سنى قرآن مجيد خواندن شروع فرمودند و در اندك مدت ازان فارغ شده كتب فارسى بخيرت والد ماجد خود مولانا شيخ الاسلام شروع نمودند و ابتدا ركعت اول را با هجده

میخوانند چون ذهن رساند کای طبیعت و فهم عالی و فکر صائب و شوق علم و ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل و ولایت
 نهاده بودند و ایام طفولیت هر وقت بکسب مشغول می بودند و بکسب کمالات سرگرمیها و جانفشانیهایی میفرمودند تا بعد چارده سال
 علوم ضروری بقدر نیاز تحصیل الیه حاصل بنمودند و آنجا که اقامت وطن عموماً مستدراو تعلیم میباشند از نجبت بخاطر خاطر حضرت ایشان
 اراده سفر بفرمان تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی و شکلی مستدرا نه باشد البتة خاطر در تحصیل مطلوب سعی کما حقہ
 و کوشش کما نیست کرده شود و چرا که اقامت وطن و موجودگی اسباب آرام و آسائش و حصول موجبات ترفه و تنعم اقوی موانع مشغول
 و تحصیل علوم است و این اراده سفر و عزم حرکت وطن بیل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت و استحکام یافت. و در آن ایام شهر و
 بیاعت ذات قدسی صفات حضرت شاه عبدالعزیز صاحب دہلوی علیہ الرحمۃ مرجع طلبا علوم و طب و ادب و ای اہل شوق فنون بود
 و ہر یکی را از طلبہ علوم شوق داخل شدن بجلقہ تلمیذان جناب شاہ صاحب علیہ الرحمۃ دانشگاهی بود با خصوص در علوم دینیہ
 خاندان جناب شاہ صاحب مرجع کافہ طلبای ہندوستان و ماوای اہل علم بود و ہر یکی بسلسلہ تلمیذان خاندان آمدن و شہادہ
 نعمت غلطی و موجب افتخار میداشت از نجبت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود ارادہ سفر دہلی ظاہر نموده اجازت
 خواست اگر چه مولانا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت سخت بجز و نور نظر خود بنیابت ناگوار بود و جناب مولانا مولوی محمد حسن
 علیہم الرحمۃ الرضوان بحیث نمیر و خود مشغول بودند و بکثرت لا ولد بودن بکفرت ایشان زرع شوق و محبت میباشند و یک خطہ از نظر
 خود جدا شدن جائز نمیداشتند و راحت روح و مردک چشمان میداشتند و اگر از آنجا کہ خود با اہل علم بودند و کسب کمال علم را
 موجب فلاح دارین و سعادت کونین بچنین میداشتند و شوق روز افزون حضرت ایشان میدیدند ناچار حضرت ایشان را
 اجازت سفر دہلی و تحصیل کمالات بخدمت شاه عبدالعزیز صاحب علیہ الرحمۃ فرمودند بلکه خود دیدولت جناب مولانا شیخ الاسلام
 علیہ الرحمۃ ہمراہ حضرت ایشان بدہلی تشریف بردند و بخدمت سامیہ جناب شاہ صاحب سپرد فرمودہ و ایس آمد چونکہ
 جناب شاہ صاحب بصفائی باطن و ضیائی قلب منور حالات آئندہ حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت بیجست
 حضرت ایشان را در حلقہ تعلیم در آورده و بزم مرہ تلامذہ خود داخل فرمودہ و مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچہ مشغولست
 کہ در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطہ خان مرحوم براہ حسن عقیدت و خلوص ارادت کہ بخدمت جناب شاہ عبدالعزیز
 علیہ الرحمۃ داشت روزی جناب شاہ صاحب مدوح را تکلیف تشریف بردن بجائہ خود داد چنانچہ شاہ صاحب مدوح
 براہ اخلاق کریمانہ استدعای نواب موصوف را قبول فرمودہ و رونق افروز خانہ نواب مذکور شدند و بکثرت اشفاق بزرگانہ
 و توجہات باطنیہ کہ بحال حضرت ایشان مبذول میفرمودند از دمرہ طلبای علوم صرف حضرت ایشان را ہمراہ خود بردند و
 نواب صاحب براہ اخلاق در تعلیم و تکریم شاہ صاحب مبالغہ بسیار نمود علای حضار در بار نواب را عایت اعزاز و اکرام دیدہ

رنگ بخشید و همراه شاه صاحب طلبه را ندیده و فرصت را غنیمت دانسته پناه صاحب مباحثه شروع نمود و بر آن حضرت
 و عناد پیش آمدند جناب شاه صاحب تقریرات فاسده و اعتراضات کاسده او شان شنیده و متمل فرموده بر حقیقت حال او شان
 مطلع شدند که مقصود او شان احقاق حق و ابطال باطل نیست بلکه مجادله و مکابره منظور است پس حضرت مفتی صاحب ارشاد
 فرمودند که جواب اعتراضات او شان و دفعه خدشات آنها نمایند حسب حکم شاه صاحب حضرت ایشان بسوی مجالدین و
 مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند بکمال خوبی و خوش اسلوبی قلع و قمع خدشات و اعتراضات نموده و جوابات شانی داده
 هر شبهه را بوجهی ساکت و ملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن نماند و هر یکی غائب و غاسر گشت و جناب شاه صاحب
 و نواب صاحب و حضرات مجلس بر کمال استعداد و ذبانت خدا داد و حسن تقریر حضرت ایشان شایسته خواندند و بسیار تحسین و
 آفرین فرمودند حال آنکه شیخ شریف در وقت جدایی داده نبود بلکه ریش مبارک هم برآمده نبود و آن تقریرات صافی و جوابات ضامنه
 حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند و مرغوب خاطر شدند که بیا بانه بی اختیارانه بخدمت شاه صاحب بکمال
 الحاح و اصرار بشمار در خواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانه خود نمود و درین استقامت مبالغه را بکار برد
 جناب شاه صاحب فرمودند که هنوز در تکمیل تحصیل ایشان بسیار باقی است و کتب درسیه ایشان ختم نشده اند و بسیاری
 از فنون باقی اند چون مبالغه و الحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود و فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تکمیل ایشان شایسته همسر
 حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم تکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاه صاحب نزد نواب صاحب بمسند افتاد تمکن شده
 افاضه خلایق فرمودند و نیز بوقت تشریف بردن در دہلی و بروز حاضری بخدمت جناب شاه صاحب عجب حضرت ایشان
 چهارده ساله بود و بعد تکمیل کتب درسیه و فراغ از تحصیل جمیع علوم و همه فنون ریش مبارک حضرت ایشان برآمد و بطور زیاده
 و خلافت جناب شاه صاحب یکبار به کتب درسیه را و بروی جناب شاه صاحب حمایه الله تعالی درس دادند و جمیع علوم و
 فنون مروجه خوانید و جناب شاه صاحب بنفس نفیس متوجه بتدریس و سماع تقریر حضرت ایشان میبایست و آفتاب فضل و
 کمال حضرت ایشان بخوبی بلند برآمد و روشن گشت که عالم عالم بغیوض ظاہریه و باطنیه منور گشت و چشم نظار گیان از ادراک
 غایت و حقیقتش خیره مانده بعد از جناب شاه صاحب حضرت ایشان را بر مسند افتاد نشاندند که کارترگ فتوی نویسی را با ایشان
 تفویض فرمودند و همه فقهها را از حضرت ایشان میبویسیدند و آن فتاوی را بمطراتل و کمال نحو من ملاحظه میفرمودند و تفصیل و کمال
 ایشان را بر محاکم امتحان میبویسیدند چون کامل العیار یافتند و زوال الص و استند پس حضرت ایشان را رخصت فرمودند که بطور خود
 سلسله درس و افتا جاری دارند و فیض تدریس و افتا بخلق الله رسانند و حضرت ایشان کسب جمیع علوم و فنون و تنها فاضله علوم
 عقلیه و نقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند و بغیر جناب شاه صاحب هیچ علم از هیچکس تنها فاضله نفرمودند

مگر علم طب که فن موروث حضرت ایشان و از علم جناب لاینا محمداشرف بلکه اداکاراوشان تاملنا شیخ الاسلام بطور میراث
رسیده بود حضرت ایشان این فن لطیف از حضرت والد ماجد و جد مجد خود رضی الله عنهم اخذ فرمودند و استفاضه نمودند.

فصل سوم در بیان علوم متداوله دنیویه و دنیویه حضرت ایشان رحمته الله علیه

در علم تفسیر علم حدیث و علم سیر و علم فقه و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع و غیره حضرت ایشان یدِ طولی میداشتند و
از اقران و امثال گوی سبقت برده بودند و جواب مسائل متعلقه و حل مباحث مشکله از بر میفرمودند و محتاج بدین کسب
نمیشدند و تقریرات و بیانات جناب شاه صاحب لقاظها یا میداشتند و بمون الفاظ شریفه بیان میفرمودند و اگر ضرورت
و توضیح افتادی در آن بیانهها مجبوراً الفاظ دیگر افزودندی و حسب مصلحت وقت بر تقریر جناب شاه صاحب علیه الرحمة زیادت
فرمودندی چونکه زهد و تقاضا حضرت ایشان بود از غیبت میلان طبع مبارک بسوی دنیات زیاده تر بود و از خود هیچکس
را از غیب و تحریف معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل معقولات پیدا میشد و تعلیم آنها هم دروغ نمیفرمودند و در فواید عقلیه
هم مهارت تامه میداشتند و جمیع مسائل و مقامات مشکله را مع الما و اعلیها از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز تشنگاه کامل میشدند
و داخل نصاب تعلیم فرموده بودند و مخصوص الحکم و مثنوی معنوی و غیره را درس میدادند و از علوم دنیویه علم طب عذر نمیشدند
که درین فن شریف فوائد داین متصور اند و طلبه مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجه مخصوص و متماد میداشتند و دعای و
رزق هم ارشاد میکردند و در او را و ادعیه و اعمال و تعویذات هم تشنگاه کامل حاصل فرموده بودند و سندهای یافته و زکوةهای اعمال را
چنانچه در بیان اعمال و غیره در کتب خانه حضرت ایشان موجود اند و هیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری
نیز مهارت تامه میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در شعر فارسی تعلیق مولانا جلال الدین
رضی الله تعالی عنهما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی ادا محتتام مثنوی معنوی برابر اب ذوق و ماهرین فن شکست و
هویه است منقول است که کیار بزیارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه فضل الصلوات و اکل التسلیمات مثل التحات
الطیبات الزکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابرار قرار حضرت خواجه عالم صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحبه و بارک و سلم
بحضرت ایشان کتابی عطا شد که بر چهار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقه فن سوم در علم طب
و حکمت فن چهارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در هر یکی ازین علوم شریفه و فنون لطیفه یدِ طولی و مهارت تامه
در برقصوی میداشتند و بیرون یکت توجهات جناب شاه صاحب در هر یکی از فنون مروجی گانه روزگار بودند و در نصاب تعلیم و سلسله
تدریس حضرت ایشان علم طب داخل از ضروریات بنحوی قرار یافته بود که هر یکی را از لایزال تعلیم علم طب بقدر ریاقت و استعداد او
میفرمودند تا که این فن را در لایزال تحصیل اخراجات ضروریه و دفع حوائج و مصارف بشریه ساخته بنظر خلایق معز و محترم ماند و پیشانی دنیا

حاجت خود نبود و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نحو و از نیت نزدیکی از لذت آن بیاض حاصل میسر حضرت ایشان می بود که آنرا استوار لعل سازد و بر آن کار بندد و اختصاصی مختصه حضرت ایشان و همه تلامذه ایشان این بود که نیت های ایشان از جزا و قلیل داشتند و منافع کثیره و شتعلیل و دو یک قیمت و چنان سهل الوصول میبودند که اگر ننگ سستی در جستجوی او و محنت کشیده در جمع کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوید اگر کسی میخواست که بهر هیچ و با پیشین خبری خرج نکند و همه را منت ببرد و شاهره این بیان کتاب مصنف حضرت ایشان سببی نیست المجربات است که در آن تشریح همه امراض و علاجات بر همه باد و بقیل القیت مذکور مسطور است

فصل چهارم در بیان درس و عطا و افتای حضرت ایشان ضیاع

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که بهر تالیم دیگر علوم و فنون درس علم طب جاری میداشتند و تعلیم صرف و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنند و منقولات را بر معقولات ترجیح میدادند و کمال تعلیم تفهیم حضرت ایشان از اینجا منشعب میگردد که تلامذه حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و ولایت مساوی میشوند و اینکه در یک فن لیاقت یافته و در دیگر فن کم و نوبی و در ششگی تقریر و بیان بخوبی بود که اگر جاهل شنیدی قبل شتام تقریر فیض تخمیر از اینجا نتوانست برخاست و حسن تعلیم و عمد گوئی تفهیم را در اینجا قیاس باید کرد که هر طالب علم که یکبار از حضرت ایشان فیض میگشت پس دیگر جانمیرفت و برکت منقول و معقول حواله نوشته اند و نوبی و عمدی آنها بدین تعلقی دارد و وعظ باین خوبی میفرمودند که هر یکی از علمای و جلا و حاضرین بقدر فهم و استعداد و فواید حاصل میکرد و در وعظ شریف از قصص و حکایات محرز میبودند و بحر حلال خوش بیانی در دلهما اثر میکردند و قوت حافظه بدرجه غایت میباشند چنانچه منقول است که یکبار پادشاه دلهی لفافه بدست اشتر سوار بخدمت حضرت ایشان فرستاد که در آن سؤالات کثیره و مشکله نوشته بودند و جواب آنها بغایت جلدی طلبیدند و آن لفافه را از دلهی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبه کاندله رسانید حضرت ایشان طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حواله کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا رد دادند تا که جوابات و عبارات را بکتاب منقول عنهما مقابل نموده تشنه و طلبیان خود با نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برگزیند و فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لفافه میگذارد و حواله اشتر سوار فرمودند چون که از دربار عالی تبار شاهیه در باره اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب یابد فوراً در چهارپایس بدر بازار التبار رساند از نیت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا گرد و و فردا بگاه لفافه مرحمت شود از مراحم بزرگان به بعد نیست چرا که بعد یافتن لفافه تشریفه اقامت شب نتوانم کرد و اکنون مانگی راه ستره سفر است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لفافه را باز گرفتند و باید داد آن شب لفافه عطا فرمود اشتر سوار را رخصت فرمودند اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلده دلهی بجنوب سلطانی لفافه رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

علمه کرام پیش شدند هر سه تسلیم کردند و از زود رسیدن دلال ابو به مسائل مغلقه متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

هر سفر که در جستجوی ارباب کمال عموما و در جستجوی اهل الله خصوصا فرموده اند تفصیل آنها خیلی دشوار است و اجمال آنها اینکه
چند سال در شهر دلی بحالت طلب و تحصیل علم اقامت فرمودند بعد از آنکه نواب ضابطه خان مرحوم بموافقت امارامور بودند و در آن ایام
سلسله تدریس هم جاری میشدند چنانچه تفصیلش خواهد آمد انشاء الله تعالی و نواب صاحب تاحیات خود حضرت ایشانرا از خود جدا نشد
نزد و کمال تعظیم احترام و ادب و انکسار پیش می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شائسته خان هم سرالط تعظیم و تکریم بجای می آورد اما
از وقت نواب ضابطه خان مرحوم دل تنگ شده از آنجا سفر اختیار فرمودند و در ریاست بهوپال آمدت دراز بر مسند افتادند و از آنجا
کتابهای عجیب فی ذکر خصائص حبیب علم سیر کتاب جامع الکلم درم حدیث که در آن چهارچوب شریف یک چهل و شصت خاتمان منبج است که مجموع
احادیث آن کتاب دوصد حدیث اند این هر دو کتاب را در بهوپال در ۱۲۹۰ ساله یک هزار دوصد و نه هجری تالیف فرمودند و کتاب دستخط
نقد انصوح شرح مولانا جامی علیه الرحمة و الرضوان بر فصوص الحکم در بهوپال در ۱۲۹۰ سال نقل فرمودند و قیام این هر دو مقام تلمذ متکا
در اندامه بسیار کس از معاموست و اکثر مردمان ازین هر دو سفر واقف اند و بجز این هر دو مقام حال سفر دیگر دیار و مصارف از آنجا پس
معلوم نمیشود و در کدام کتاب تحریر یافته شده البته حصول اجازت یک عمل از مرد کامل در لیده بریلی نبشته اند و در آخر کتاب معارج النبو
منقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتابت ۱۲۹۰ ساله یک هزار یکصد و نود و دو بمقام خراج تحریر فرموده اند شاید این هر دو سفر
از حجه سفرهای مبارکه حضرت ایشان باشند که در جستجوی صوفیان باصفاء و بیلاش کالان کلمان راه خدا بسیار فرموده اند و از ادب
مفصل حال این هر دو سفر نیز معلوم نمی شود و نه از تحریری بنظر می رسد

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطه خان محوم

حضرت مفتی صاحب رخصی اللہ تعالیٰ عنہ نامت عزید معبدہ افتامی لشکر نواب ضابطہ خان ممتاز پودند و دران ایام سلسلہ درس جاری میشدند و در تعلیم طلبہ علوم و فنون جدوجہد بسیار مینمودند و طلبہ بکثرت برای استفاضہ و استفادہ گردآمده بودند و نواب محرم در زمرہ طلبان ششہ مستفیض و مستفید میگید و بار مصارف طلبہ از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاہی گاہی خرج اثاث خریدن کتب نیز بردوش ہمت خود نہادہ بود مگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر ملول و ناخوش بودند و بسیار بی پرائی میکشیدند و طعام طلبہ از غلامای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطی بکاری بردند و ناخن ورش عینی بہتی را بحدی رقیق میکردند کہ روزی در میان طلبہ در جواز و عدم جواز وضو بآن بہتی اختلاف افتاد بعضی آبش را غالب دانستہ حکم آب مطلق و فتویٰ جواز وضو بآن بہتی میدادند و بعضی غذای را غالب نمیدہ بآن آب مقتید وضو جائز نمیدانستند و این اختلاف طول گرفت تا آنکہ روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئله عرض کردند چونکه ذاب مرحوم حاضر در سن فین رس میباید بتعالی این مسئله وقوت برین واقع بسیار
خجل و شرمسار گردید و فوراً ایستاده شد و کمال خشوع و خضوع در خواست عفو و تقصیر گذشته کرد و برای آینه مازطعاها غلطی علیه خود
طعام طلبا تجویز فرموده احکام شدیده و تاکیدات مزیده درین باب جاری کرد و گاهی گاهی ملاحظه طعام طلبیه ذات خود میکرد
و گاهی همراه ایشان نشسته طعام میخورد -

فصل هفتم در بیان تلذذ مشهورین حضرت ایشان رحمهم الله تعالی

از جمله شاگردان حضرت ایشان این حضرات که اسامی گرامی ایشان مع برخی از حالات درین فصل بیان کرده میشوند از اول
و امثال گوی سبقت برده و از فضل کمالین و مکملین بودند اول جناب مولوی سید محمد قلندر علیه الرحمة ساکن قصبه جلال آباد و کپنه
تخانه بیون ضلع مظفرنگر جامع علوم ظاهریه و باطنیه بودند در تصوف و طریقت درجه علیا و مرتبه قصوی میباشند و همواره استغفر
می بودند و در حالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات علیه علی آله و صحبه افضل اصوات و اکل التسلیمات و اشل
القیامات لطیبات کز اکیات الناسیات مشرف میشدند و از جهت علوم مرتبت بزرگی ایشان به طلبه کرام و احترام ایشان مینمودند و درین شهرت
بسیار میدادند و منقول است که جناب مولوی ابوالحسن علیه الرحمة روزی در ایام تحصیل علم در کتابی لغت بنام صلی الله علیه و آله و سلم
در حالت ذوق و شوق با از بلند میخواندند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیه الرحمة و الرضوان تشریف آوردند و بیرون دادند
دست بسته مؤدبانه و جناب مولوی ابوالحسن رحمه الله تعالی این کیفیت را معاینه فرموده خاموش شدند جناب مولوی سید محمد
رضی الله تعالی عنه و پس تشریف بردند جناب مولوی ابوالحسن رحمه الله علیه باز همان جوش شوق همان غزل نغمه خواندن گرفت
بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه باز تشریف آورده به اینجا بطور سابق مؤدب ایستاده شدند جناب مولوی
ابوالحسن رحمه الله باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمه الله تعالی باز و پس مراجعت فرمودند گرفتند انگاه جناب
مولوی ابوالحسن علیه الرحمة سبب مکرر تشریف آوردی دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیه الرحمة و الرضوان فرمود که
بهر دو مرتبه حضرت سرور کائنات علیه علی آله و صحبه افضل اصوات لطیبات و اکل التسلیمات و اشل القیامات کز اکیات
بهر دو مرتبه حاضر گشته بخجور سر پا رحمت و نور حضرت سید انام علیه علی آله و صحبه افضل اصوات لطیبات و اکل التسلیمات و اشل
القیامات السلام التام دست بسته مؤدبانه ایستادم نقل است که بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمه الله تعالی
برای زیارت در قصبه کاندله اکثری آمدند و وقتیکه در حدود کاندله میر سید علیین از پاکشیده پائین می شدند و اول القبرستان مؤدب
دست بسته حاضر شده مشرف بزیارت میشدند و تا دیرمراقب می نشست بعد بر آستانه مسجد حضرت تشریف می آورد و بهر کهسان ملاقات
میفرمودند و هر یکی را از تعلیقین حضرت ایشان بسیار کرام و احترام مینمود و ملاقات اقامت بکاندله صبح و شام بقبرستان برای زیارت

سیرتند و نقل است که انتظام کار غیر و خیر تنگ اختر جناب مولوی سید محمد قلندر رحمة الله تعالی در پیش بزرگوار حج عقد معین شد
 و یک هفته از روز عقد باقی مانده بود که حضرت سرور کائنات علیه و علی اله و صبحه فضل الصلوات و کمال التسلیمات و مثل التحيات و
 خواب بایشان فرمود که بیا بسوی ما بجزد و دیدن این واقعه دیگر کسی را کبیل عقد ساخته و همه کار با و سپرده فی الفور بسوی طایفه
 علی صاحبها و آل و صحابه الت الف صلوة و سلام و تحیة مبارکه روانه شدند و هیچ انتظار تمام کار غیر فرمودند و وفات ایشان در
 شنبه یک هزار و صد و شصت و هجرت واقع شد رحمة الله تعالی رحمة و سعة کامله دویم جناب مولوی محمد حسن رحمة الله تعالی ساکن رابو
 ضلع سهارنپور بودند در جمیع علوم معتول و مقول ماهر کامل بود و تورع و اتقا بدرجۀ غایت میداشت صوفی صافی و تهائی پسند و هر وقت
 بیاد آتی مصروف می بود و از تعلقات دنیویة بالکلیه منقطع می بود و تفصیل حالات ایشان بوجهی معلوم نشده رضی الله تعالی عنه موسی
 جناب مولوی احمد علی سهارنپوری بودند رحمة الله تعالی درین ایام سلسله حدیث شریف بدرجۀ ایشان بسیار جاریست چونکه در آخر عمر
 حضرت ایشان بزمه مستفیدان درآمدند از نخبه تکمیل علوم ایشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمة الله تعالی صورتی نیست
 بخدمت جناب مولانا شاه محمد آصفی صاحب دلو تحمیل علوم را با تمام رسانید رحمة الله تعالی چهارم حکیم عزیز الله ساکن کاندله بود
 رحمة الله تعالی در علم طب مهارتی کامل و در جلیس لذت داشت و از علوم دینیة هم بهره کافی میداشت وقت وفات و الد و حکیم حقیقه الله
 خرو سال بودند و الد ایشان بوقت رحلت از دنیا حکیم صاحب را بخدمت ایشان سپرد و در باره تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچه حسب
 وصیتش حضرت مفتی صاحب بنحیین توجه کامل فرمودند که حکیم عزیز الله طبیب حاذق و کامل شدند رحمة الله تعالی پنجم حکیم محمد شریف
 ساکن قصبه پانی پت بودند رحمة الله تعالی در علوم دینیة و فنون دنیویة مهارت تامه داشت و در علم طب یطوینی و در لرع و اتقا مرتبه بلند داشت
 علیه الرحمة و الرضوان ششم جناب مولوی ابوالحسن خلف صدق حضرت ایشان بودند رحمة الله تعالی و بعد وفات حضرت ایشان بر جای
 درس و تعلیم متمکن شده و ترک دنیا نموده گوشه مسجد اختیار نمودند و در علم طب از ایشان نفع بسیار بخلاق رسید وفات ایشان در ۱۲۸۵
 یک هزار و دصد و شصت و نه واقع شد و داخل خلعت تاریخی وفات است رضی الله تعالی عنه هفتم جناب مولوی محمد ابوالقاسم خلف دوم
 حضرت مفتی صاحب رحمة الله تعالی بودند و در علوم مروجیة و دینیة و دستگاه کامل داشت مگر بجهت اختیار نمودن ملازمت انگریز
 سلسله درس تعلیم از ایشان جاری نشده و نه کتابی تصنیف فرمود و در ۱۲۸۵ هجری یک هزار و دصد و پنجاه و هفت هجری رحلت نمودند
 تعالی هفتم جناب مولوی عبدالرزاق صاحب ساکن چنمانه بودند رضی الله تعالی عنه در علوم درسیه مهارت تامه و دستگاه کامل میداشتند
 و در فنون سپهری اوستاد کامل و یگانه روزگار بودند و در فن بانک شاگرد رشید و خلیفه حضرت محمد امیر پنجه کش بودند و در شئونی معنوی
 اینقدر مستغرق بودند که هیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نفرمودند و قنوی شریف از اول تا آخر حفظ فرموده بودند بسیار
 ادایل باطن شنوی معنوی را بخدمت ایشان خواندند و حضرت مرشدی و مولائی جناب حافظ حاجی محمد امیر الله صاحب باطنی حشری

هاجمی رضی الله تعالی عنه سند شنبوی مولوی معنوی از جناب مولانا عبدالرزاق صاحب رحمهما الله تعالی یافته اند و این طریق سند
 شنبوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام است و سبب زیاده تر مقبول شدن این طریق اینست که همه مسلمانان حضرت
 مولانا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه حسب ایما حضرت مولوی معنوی رحمه الله تعالی از ملک روم بیکه معتدله مدینه حضرت
 سید محمدی مولانی حضرت حاجی صاحب رضی الله تعالی عنه سند شنبوی شریف حامل نمایند چونکه حضرت مفتی صاحب از حضرت مولانا رومی
 رضی الله تعالی عنه بطور اولیست بلا واسطه فیض یافته بودند ازین جهت و سائل در میان میترک گشتند و سلسله سنده قبله عالم حضرت
 حاجی صاحب تا مولانا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه تا بنیطو رسید که محمد امداد الله از مولانا عبدالرزاق از حضرت مفتی الهی کمال
 مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی اسرارهم اللطیفه ثم جناب حکیم عبدالحق صاحب ساکن قصبه بلهون بود و قلمه الله علیه چونکه
 حضرت ایشان را کشف منکشف گشت که از علم طب حکیم عبدالحق را نفع بسیار خواهد رسید و طبیعت حکیم موصوف را علم طب
 زیاده تر مناسب یافتند ازین جهت حضرت ایشان باصر از خود حکیم صاحب تعلیم علم طب فرمودند و در آتی علوم چندان دستگاه داشت
 در فن طب ماهر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد و رحمه الله تعالی دهم جناب مولوی حکیم محمد شرف الدین جناب مولوی
 امام الدین برادرزاده حضرت مفتی صاحب بود و رحمه الله تعالی تعلیم او شان بر ربه علیا بود و حاوی منقولات و معقولات بودند و در علم
 از همه اقران گوی سبقت بردند و در بعضی شناسی از همه فائق تر شدند نقل است که جناب حکیم محمد شرف الدین شش ماه بر آنگشتان
 دست حلوا می بست تا که خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بجز نبض شناسی حالات هفته گذشته و هفته آینده مرخص آوریافت
 میکردند و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرمودند و در مسیح بجزر العلاج که حاویست بر همه امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سهوه بود
 و ایلیات او شان است و کتاب شنبوی فارسی در قصه عشقیه مقابل شنبوی غنیمت تصنیف فرمودند چونکه بتمام چاپ و در شهر و قایم
 ازین جهت اکثر کتاب او شان تلف شدند و وفات او شان در سال ۱۲۸۰ هیک هزار و دویست و چهل و هفت هجری واقع شد رحمه الله تعالی
 یاد دهم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبه تھانه بھون ضلع مظفرنگر بود و رحمه الله تعالی عالم باعمل و صوفی کامل بودند و صیقل نور ایمان از
 یک مبارکش می خورشید و فیض ظاهری و باطنی از حضرت ایشان بر وجه کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب را بر آ
 زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برهنه پامیشند و در قصبه کاندله بیاس ادب بر سر پر و غیره هرگز نمی نشستند رحمه الله علیه
 و از دهم جناب حافظ محمد یوسف شاه بود رحمه الله علیه اطلالان و صاحبان نواب ضابطه خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
 بگذراند و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و همه علوم حاصل نمودند تفسیر بیاضی از بر یادداشت
 در عالم هر قلم لیل و از اولیا کرام کبار بودند و در تصرف باطنی و بطولی میداشت منقول است که سبب او شان که بایں انکاس
 میکرد و در آخر شب اینچنین ذکر صاف می نمود که هر کسی را معلوم میشد و کلمه طیبیه از آمد و رفت نفس بطریق واضح ظاهر میگشت این هم

شنیده شد که آن اسپ ماه رمضان روزه میداشت و الله تعالی اعلم رحمه الله علیه سیزدهم جناب مولوی عبدالرحمن ساکن قصبه
 ضلع مظفرنگر بود رحمه الله تعالی در علم منقول و نگاه عالی داشت و در فن طب مشهور و معروف بود رحمه الله تعالی چهاردهم جناب حافظ
 محمد مصطفی ساکن کاندله بود در علم دینی و دنیوی ماهر کامل بودند و میل طبع مبارک او شان سیوی علم تصوف زیاده تر بود سبب
 صوفی منش و اکثر سفر میکرد و در سلسله کاتبی از دو صد و چهل و پنج هجری وفات یافت رحمه الله تعالی پانزدهم جناب حافظ محمد صابر
 ساکن کاندله برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفی بود در علم الله تعالی تحصیل علوم دینی و دنیوی بوجه کامل کردند و روحان خاطر خاطر
 او شان نیز سیوی تصوف زیاده تر از اوصاف صوفی منش شان دهم جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش میرزا دهم
 حضرت منتی صاحب بود رحمه الله علیه جمیع و قبل تکمیل علوم او شان حضرت منتی صاحب از بهجتان رحلت فرمود نه پس بخت
 مولانا شاه اسمعیل صاحب تحصیل وینیات را با تمام رسانیدند و در سلسله صحرایک هزار و دویست و هشتاد و دو هجری وفات یافت رحمه الله
 تعالی هفدهم جناب حکیم مفتی الدین ساکن سهارنپور بود رحمه الله علیه در علوم ظاهری و باطنی از کاملین زمانه بودند و بغایت متورع
 و متقی و در علم طب ماهر کامل و حاذق و مرصع خلاق شدند و خلق الله را نفع بسیار رسانید رحمه الله تعالی هجدهم جناب مولوی عبدالحکیم
 صاحب ساکن قصبه تھانه بھون بود رحمه الله علیه عالم با عمل و جامع منقول و منقول و صوفی صافی و عابد و زاہد و بکمال ورع و اقامت موقوف
 بودند و از تعلق دنیوی انقطاع ورزیدند رحمه الله تعالی نوزدهم جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبه لواری بود رحمه الله تعالی
 در علم ظاهری و باطنی کامل بلکه اکمل و در زهد و ورع یکانه زمانه و از امور دنیوی بالکل بیخبر و از مصایبق اهل الکجته بکانه بودند رحمه الله علیه
 بیستم جناب مولوی الدین صاحب ساکن موضع بایری بود رحمه الله علیه ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن
 عالی مرتبه بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمه الله علیه بیست و یکم جناب مولوی عبدالرحمن ساکن جلال آباد رحمه الله تعالی
 هم پیش جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف مقدم او شان رحمه الله تعالی بیست و دوم جناب قاضی مولوی محمد امین
 الدین ساکن قصبه کراہ بود رحمه الله تعالی او شان نیز تمسب جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمه الله تعالی مگر ملازمت انگریزی
 اختیار نمودند و لیاقت علمیه بغایت درج داشت رحمه الله علیه بیست و سوم جناب مولوی نجم الدین ساکن علائق دھاور ملک
 بلوچستان بود رحمه الله علیه بیست و چهارم جناب مولوی عبدالرحیم ساکن نالوتہ ضلع سھارنپور بود رحمه الله علیه

فصل هشتم در حالات نسبت تصوف

حضرت ایشان اولاً بحضرت مولانا شاه عبدالعزیز صاحب در سلسله قادریه بعد تکمیل علوم ظاهری و باطنی نمودند و نامت در از حاضر خدمت
 شاه صاحب مانده کسب کمالات باطنی بکمال فرموده خلعت خلافت و اجابت یافتند و در حیات جناب شاه صاحب علیه الرحمة
 در پیچ علم پیچیدگی رجوع فرمودند و نه از دیگر کسی اراده کسب فیض ظاهری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاه صاحب علیه الرحمة

چون شوق تصوف بر دل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت ناچار در لاس اهل الله کمر همت چست بسته
سفرهای دور و دراز اختیار فرمودند و در اطراف و اکناف هندوستان بسیار گشتند و در جستجوی ارباب باطن بسیار جهد و جهد نمودند
مگر همچون شاه صاحب علیه الرحمۃ نیافتند و بغایت سرگردان شدند آخر الامر در انشای سفر به بابل یعارفی ملاقی شدند و موجب هدایت
وارشاد ایشان بخدمت برادر خود و حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسله علییه قادریه رجوع نمودند و فیض ابروی
و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمۃ مرید و خلیفه راستین حضرت شاه عبدالعدل خلیفه و سجاد نشین حضرت شاه محمد زین العابدین بودند
و نسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التأثیر بود که بهر که نظر فیض اثر فرمودی فی الفور حالتش تغییر شدی و طبیعتش متاثر
گشت و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقه توجه حضرت ایشان شستی باقی بهر خود آن ذوق و طلاوت را طموش نگردی و نیز حضرت ایشان عالم
باعتقالات و فاضل بے بدل و طبیب حاذق و حکیم ماهر و فقیه متبحر و صوفی صافی و عامل کامل و عارف کامل و صاحب کرامات و تجالید و آثار
بودند صنی الله تعالی عنه و عن اسلامه و اخلاصه چنانکه نقل است که بر روز یکشنبه در خیر عالی اختر حضرت ایشان باران لشدت و کثرت باریدن گرفت
حضرت ایشان در باران ایستاده و عا فرمودند که خداوند ما تمام شدن این کار خیر و رخصت کردن مردمان باران بارش را موقوف
فی الفور باران موقوف گشت تا ختم این کار خیر قطره باران بر زمین نیفتاد و نقل است که یکبار در حالت سفر حضرت ایشان باران لشدت
بارید و از کثرت بارش اذیتی بجای ایشان رسید و طلبا نیکه در آن سفر همراه رکاب فیضیاب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف
و اضطراب طلبه از حد گذشت و نوبت باضطراب رسید یک عمل را ارشاد فرمودند بمهر آقا کردن عمل شریف باریدن باران را ایشان
موقوف گشت چپ و راست بمسافتی بسیار یکدیگر کسان را بارش پیم و بسیار نظری آمد و متعرق و محویت بجدی داشتند که بسیار آتاش
بر محسوسات خود هم مطلع نمیشدند چنانچه نقل است که روزی فرمان عالیشان به بختین نان جوین بغرض ادا می سنت نبوی سلم
صاحبها و آل و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد فرمان خان فیض کاشانه فرمای آن روز تعمیل این حکم عالی نموده گریه بکس اطلاع
تعمیل نمکرده و بعد سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چنانچه چند مردمان جوینی شریف عرض کردند که فردا
آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دلان روز ما را چرا مطلع نکردید که این نان جوین است تا که من سنت
مبارک و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بجدی رسید بود که تا سه روز
متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول است که چون قصد سفر دلی میفرمودند یک روز بیشتر از روانگی طعام بوقت شام تناول فرموده
صبح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعد تا ایام سفر سه روز چیزی نمی خوردند و ضرورت قضای حاجت حاجت حق میشد
و این از تاج ریاضت شاکه ثمرات نفس کشی است که بعد از حضرت ایشان چندان بکثرت اول بکثرت ایشان بمزد خود برسد چنانچه منقول
است که شخصی بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسته در بطه ارادت خالصه میداشت قضا را بنا بر این بود که چون خبر وفات حضرت

